

خاطرات تاج الملوك

دانا ترین سیاستمدار دربار دو پهلوی

<http://www.maknaar.com/>

(با یاری از بیک هفته)



در این 27 سال، کتاب خاطرات بسیار منتشر شده است. از هر سو و با هر عینکی به حوادث ایران نگاه شده است. در میان کتاب‌های خاطرات که بسیار کم درباره آن تبلیغ و حتی صحبت شده، "خاطرات ملکه پهلوی- همسر رضاشاه و مادر محمد رضا" است. سه تن، در نوبت‌های مختلف که تاج الملوك حال و روز دیدار و گفتگو داشته با او مصاحبه کرده اند: دکتر ملیحه خسروداد، تورج انصاری و مهندس محمود علی باتمانقلیچ.

این مجموعه گفتگو، همراه با تعدادی عکس، در 479 صفحه و از سوی بنیاد تاریخ شفاهی ایران منتشر شده است. بقایای خانواده پهلوی و نزدیکان و کارگزاران دربار آنها، این خاطرات را خوانده و با سکوت از کنار آن عبور کرده اند. جنجال نکرده اند تا بلکه

موجبات فروش و خواندن وسیع آن را باعث نشوند. در جمهوری اسلامی نیز، پیرامون این خاطرات جنجال نکرده اند، زیرا فصل‌هایی از آن به سود روحانیت در حاکمیت نیست، بویژه روش و منش دیکتاتوری رضاشاه. در واقع، بیم داشته اند مردم امثال لاجوردی و مرتضوی و دهها تن امثال آنها را با "درگاهی‌ها"، "پزشك احمدی‌ها"، "عباس شش انگشتی‌ها" و... مقایسه کنند و به همان نتیجه‌ای که باید برسد، خواه نا خواه برسند!

تاج الملوك سخنی علیه رضاشاه و پسرش محمد رضا نگفته، اما در مرور خاطرات خود، گاه با صراحتی توأم با صداقت نکاتی را بر زبان آورده است؛ که نباید باب طبع اهل پهلوی اول و دوم باشد! و ایراد خاطرات او از نگاه اهل پهلوی و اهل جمهوری اسلامی همین است!

نکته بسیار جالبی که در این خاطرات وجود دارد و خیلی زود به ذهن خطور می‌کند، نقش تعیین کننده تاج الملوك در دوران رضا شاه و حتی دو دهه اول سلطنت محمدرضا شاه است. تسلط او به امور سیاسی این دو دوران، امکان وی برای صحبت کردن به سه زبان (برخلاف رضا شاه که فارسی را هم کامل نمی دانسته) و سلسله دلائل دیگری که در همین خاطرات مشهود است، نشان می‌دهد که او در پشت بسیاری از تصمیمات مهم سیاسی دوران رضاشاه و حتی سالهای پرحادثه سلطنت محمدرضا پسرش بوده، اما تظاهر بیرونی نداشته است. از جمله دیدارهای سیاسی او با هیتلر، استالین، پیشه‌وری و...

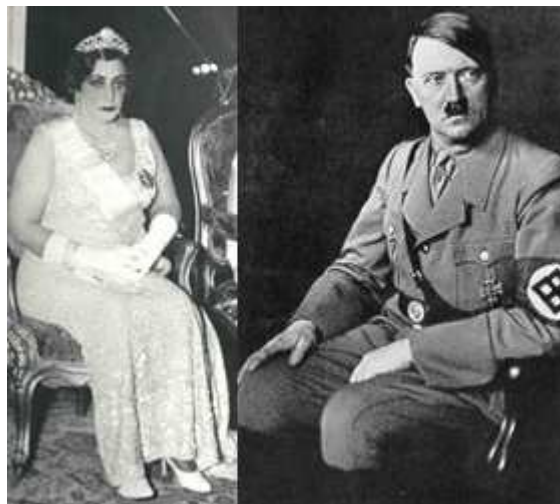
با تمام کارگزاران نظامی و غیرنظامی این دو دوره از نزدیک آشنا و در تعیین سرنوشت و پست و مقام آنها تاثیر گذار بوده است، از جمله قوام السلطنه که هر جا گیر می‌کرده به تاج الملوك مراجعه می‌کرده است، مصدق، هویدا و... موسیقی ایران را نه تنها می‌شناخته، بلکه خود نیز دو ساز ایرانی می‌زده است، ادبیات ایران را می‌شناخته، اما به زبان ترکی شعر می‌سروده است.

بنا داریم بخش‌هایی از خاطرات او که شکل مصاحبه دارد را بتدریج در پيك هفته منتشر کنیم. شاید بدنبال آن، بخش‌هایی از خاطرات اشرف پهلوی را هم منتشر کردیم. نه به این دلیل که گفته‌های او ارزش و اعتباری در خور خاطرات مادرش دارد، بلکه با هدف مقایسه: مادری زیرك، سیاستمدار و دانا، دختری جاه طلب، کم سواد و بی‌رحم.



اشرف و پدرش

بخش اول گزیده‌های خاطرات تاج الملوك را با فصل مربوط به گرایش رضاشاه به هیتلر آغاز می‌کنیم و مأموریت تاج الملوك در سفر به آلمان هیتلری و ملاقات با پیشوا. این فصل از آن نظر مهم است که ریشه دلیل تصمیم قطعی انگلیس به تبعید رضا شاه و نزدیکی رضاشاه به نازی‌ها در سالهای جنگ دوم جهانی را نشان میدهد. در ادامه همین فصل از خاطرات تاج الملوك دیدار استالین با خانواده پهلوی در کاخ مرمر را می‌خوانید. این بخش از خاطرات تاج الملوك از صفحه 95 آغاز و در صفحه 104 پایان می‌یابد. ما هیچگونه دخل و تصرفی در جملات نکرده ایم و آنچه می‌خوانید دقیقاً مطابقت دارد با صفحاتی که در بالا ذکر کردیم.



<http://www.mahnaaz.com>

... دیدار با هیتلر

هیتلر در دنیا محبوبیت زیادی داشت و در ایران هم خیلی مورد توجه و احترام مردم بود.

هیتلر ایرانی‌ها را از نژاد آریایی می‌دانست و چون آلمانی‌ها هم از همین نژاد بودند لذا به ایران علاقمند بود و در دوران حکومت خود تا آنجا که توانست به ایران کمک کرد.

"رضا" هم که از دخالت‌های انگلستان در امور ایران به تنگ آمده بود به طرف آلمانی‌ها گرایش و علاقه پیدا کرد و طی چند سال روابط ایران و آلمان خیلی صمیمانه شد.

آلمانی‌ها در امور ساختمان راه‌ها و جاده‌های ایران فعالیت می‌کردند و در ساختن راه آهن، بنادر و سیلوها و کارخانجات به ایران کمک رساندند.

آلمانی‌ها در ایران خیلی کارهای بزرگ کردند، که بعضی از آنها هنوز مثل راه آهن سراسری بعد از نیم قرن مورد استفاده ایرانیان قرار دارند.

ایستگاه‌های راه آهن در تهران و تبریز و اهواز و امثالهم. خط آهن سراسری. پل ورسک، پل‌های راه آهن در مناطق صعب العبور، فرودگاه، کارخانه مونتاز هواپیما، کارخانه

شکرسفید، کارخانه ذوب آهن کرج، سیلوهای گندم، کارخانجات آرد و خیلی تاسیسات که حالا یادم نیست نام ببرم.



پل ورسک

من یادم هست مردم تهران آنقدر به هیتلر علاقه داشتند که در میدان توپخانه جمع می‌شدند تا از رادیو سخنرانی‌های هیتلر را گوش کنند.

در آن موقع اکثر مردم رادیو نداشتند، ایستگاه رادیو درخیابان بیسیم پهلوی (سید خندان) تاسیس شده و روزی يك ساعت برنامه رادیویی زنده پخش می‌کرد. از بیسیم پهلوی (سید خندان) به میدان توپخانه يك خط کابل کشیده بودند و در میدان توپخانه چند بلندگو گذاشته بودند تا مردم اخبار رادیو را بشنوند. مردم هر وقت خبر پیروزی قوای هیتلر را می‌شنیدند از ته دل برای آلمانی‌ها هورا می‌کشیدند. حتی بعضی‌ها آنقدر تعصب داشتند که برای قوای آلمان گوسفند قربانی می‌کردند.

آلمانی‌ها عاشق چشم و ابروی مشکی ایرانی‌ها نبودند و محض خاطر صواب بردن در کار احداث راه آهن سراسری به ایران کمک نکردند! آلمانی‌ها با تمام قوا رضا شاه را در ساختن راه آهن سراسری کمک کردند تا خلیج فارس را به جنوب اتحاد شوروی متصل کرده و قوای خود را از طریق خاک ایران به جنوب اتحاد شوروی برسانند.

اما همین راه آهن که با کمک آلمان ها ساخته شد بلای جان خود آنها شد و متفقین با اشغال ایران کمک های وسیع نظامی به نیروهای شوروی که در محاصره آلمان بودند رسانده و وضعیت جنگ را به نفع خود عوض کردند. راه آهن سراسری که قرار بود مورد استفاده نیروهای آلمانی قرار بگیرد بر علیه آنها به کار گرفته شد و سرنوشت جنگ را عوض کرد. عوض شدن سرنوشت جنگ سرنوشت رضا شاه را هم عوض کرد و او از تخت طاووس پائین آورد و به تبعید فرستاد.



ملاقات با هیتلر

يك عده جوانان تهران هم به سبك جوانان هیتلری سرخود را می تراشیدند و در خیابان ها به هم سلام هیتلری می دادند!



محتشم السلطنه اسفندیاری

موقعی که ما به ملاقات هیتلر رفتیم آقای محتشم السلطنه اسفندیاری هم حضور داشت. هیتلر با من و اشرف و شمس دست داد و از من حال و احوال رضا را پرسید. از طرف سفارت ایران يك مرد جوان به عنوان دیلماج حضور داشت که مطالب هیتلر را برای ما و حرف‌های ما را برای هیتلر ترجمه می‌کرد. اگر اشتباه نکنم این مرد جوان جمالزاده پسر سید جمال واعظ اصفهانی بود که بعدها نویسنده معروفی شد.



جمالزاده

ما برای هیتلر چند هدیه برده بودیم که عبارت بود از دو قطعه قالی نفیس ایرانی و مقداری پسته رفسنجان.

حاج محتشم السلطنه اسفندیاری قالی‌ها را در جلوی پای هیتلر باز کرد و شروع به توضیح کرد.

هیتلر خیلی از نقش قالی‌ها و بافت و رنگ آنها خوشش آمد. روی يك قالی که در تبریز بافته شده بود عکس خود هیتلر بود. روی قالی دیگر هم علامت آلمان را که عبارت از صلیب شکسته بود نقش کرده بودند.

از مطالب هیتلر دستگیرمان شد که باورش نمی شود این تصاویر ظریف را با دست بافته باشند. هیتلر هم متقابلاً سه قطعه عکس خود را امضاء کرد و به من و دخترانم داد.

دیلماج سفارت گفت: " آقای هیتلر می گویند متأسفانه پیشوای آلمان مثل شاه ایران ثروتمند نیست و نمی تواند متقابلاً هدیه گرانبهائی به ما بدهد و از این بابت معذرت می خواهند!"

من این ملاقات را هیچوقت فراموش نکردم و به درخواست رضا دهها بار ریزمطالب آنرا برایش تعریف کردم.

هیتلر موقع حرف زدن آرام نمی گرفت، یا دورخودش می پیچید و یا به این طرف و آن طرف اطاق می رفت و حرف می زد. در موقع حرف زدن هم مرتباً پلک چشمانش را بهم می زد و دندانهایش را روی هم فشار می داد. دستهایش را پشت کمر می برد و ناگهان جلومی آورد و ناگهان بالا می برد و در هوا تکان می داد. در عین حال روی پنجه های پا هم بلند می شد. درست مثل این بود که زیرپایش آتش روشن است و نمی تواند آرام بگیرد. موقع حرف زدن هم با آنکه ما در نزدیکش بودیم با صدای بلند صحبت می کرد. از رضا خیلی تعریف کرد و گفت زندگی او را می داند و از اینکه يك نظامی قدرت را در ایران به دست دارد خوشحال است.



رضا از این قسمت خیلی خوشش می‌آمد و من هر وقت به این قسمت از ملاقات خودم با هیتلر می‌رسیدم باید آنرا چند بار تکرار می‌کردم.

ملاقات با استالین

از بازی تقدیر با استالین که دشمن هیتلر بود هم ملاقات داشتم. موقعی که رضا از ایران خارج شده و محمدرضا به سلطنت رسیده بود، در تهران يك كنفرانس سران متفقین برگزار شد و رئیس جمهوری آمریکا، نخست وزیر انگلستان و رهبر اتحاد شوروی به تهران آمدند.



ژوزف استالین

هیتلر دچار بیماری روانی بوده است. این مرد دیوانه با روشن کردن آتش جنگ جهانی دوم میلیون‌ها انسان را به کام مرگ کشاند و فقط 22 میلیون نفر از مردم روسیه قربانی امپال شیطانی او شدند و جان خود را از دست دادند.

در آن موقع محمد رضا جوان بود و انگلیسی ها و آمریکائی ها هم چون ایران را اشغال کرده بودند خود را حاکم ایران می دیدند و حاضر نشدند به دیدن محمدرضا بیایند، بلکه محمدرضا را وادار کردند تا به دیدن رئیس جمهوری آمریکا و نخست وزیر انگلستان برود. اما مرحوم "یوسف استالین" شخصا به کاخ سعد آباد آمد و با شاه جوان ایران و من که مادرش بودم و دختران و سایر فرزندان رضا ملاقات کرد و عصرانه خورد.

خوب. شما می دانید که استالین رهبر اتحاد شوروی، یعنی بزرگترین کشور جهان، بود. استالین که در شوروی و در همه دنیا به او "مرد آهنین" می گفتند نقش اول را در پیروزی متفقین و شکست حکومت آلمان داشت. در حقیقت اگر مدیریت "استالین" نبود جنگ به نفع هیتلر تمام می شد.

استالین و مردم شوروی از خودگذشتگی فوق العاده ای کردند و بیشتر از 27 میلیون نفر کشته دادند تا هیتلر را وادار به شکست کردند. استالین در موقع صرف عصرانه به ما گفت که اسم اصلی او "یوسف یوسف زاده" و از اهالی گرجستان و اصلا ایرانی است.

محمد رضا از این حرف استالین به وجد آمد و اظهار خوشحالی کرد که استالین اصالتا ایران می باشد.

به نظر من استالین شبیه کشاورزهای قلچماق و قوی هیکل روستایی بود. به دستهایش نگاه کردم دیدم خیلی قوی و دارای انگشتان زمخت و گوشت آلود است. مداوم پیپ می کشید و هر دو سه جمله ای که می گفت و یا می شنید با صدای بلند می خندید.

در خلال صحبت هایش اصلا اسمی از رضا نیآورد، فقط از محمد رضا پرسید که در کجاها درس خوانده است؟



ژوزف استالین



محمد رضا پهلوی

محمدرضا برایش توضیح داد که درسوئیس بوده است. استالین گفت که در يك مدرسه مذهبی در گرجستان درس خوانده ولی بعدا از مدرسه مذهبی فرار کرده و تحصیل را هم رها کرده است!

او همچنین به محمدرضا گفت که يك فرزند هم سن و سال او دارد که تحت اسارت آلمانی‌ها است. ما خیلی تعجب کردیم که فرزند استالین کبیر به اسارت درآمده است.

استالین که متوجه تعجب ما شده بود گفت همه فرزندان شوروی به مثابه فرزندان او هستند و يك رهبر نمی تواند وقتی فرزندان دیگر هموطنانش در جنگ کشته می‌شوند فرزند خود را در جای امن پنهان کند و به جبهه نفرستد.

ما همگی تحت تاثیر شخصیت جالب و استثنائی استالین قرار گرفته بودیم و باید بگویم که من هنوز تحت تاثیر شخصیت آن مرد بزرگ هستم و تا امروز او را فراموش نکرده ام.

البته همین آقای " استالین " که مرد خوبی بود يك کار بدی هم قبلا درمورد ما کرده بود و تیمورتاش را که وزیر دربار شاهنشاهی بود به استخدام سازمان جاسوسی خود درآورد و ما يك وقت متوجه شدیم که خیلی دیر بود!

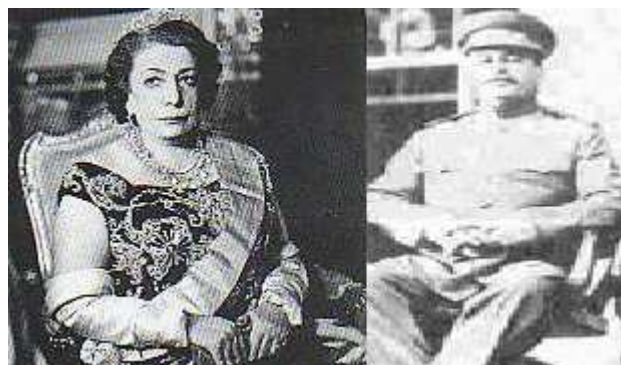


تیمور تاش

در حقیقت تیمورتاش از همان اوایل ورود به دربار و نزدیک شدن به رضا مامور شوروی بود و ریز وقایع دربار و منویات و تصمیمات رضا را به شوروی ها اطلاع می داد.

تیمورتاش دستگیر و زندانی شد، بعد هم او را در زندان راحت کردند، اما چون آدم سفت و سختی بود هرگز به جاسوس بودن خود برای شوروی اعتراف نکرد و مدام پافشاری می کرد که این داستان را انگلیسی ها برای او ساخته اند تا او را نابود کنند.

در سالهای بعد که پسر جانشین پدرش شد و سلاطین زیادی به ایران آمدند اکثر آنها را با بانوانشان ملاقات کردم. ولی هیچکدام آنها را مانند هیتلر و استالین نیافتم.



درمورد استالین این نکته را هم باید بگویم برعکس آنکه ما شنیده بودیم آدم خشن و مستبدی هست، بسیارمهربان و خنده رو و بذله گو بود.

برعکس هیتلر که مدام پلک‌هایش را بهم می‌زد و دور اطاق راه می‌رفت و روی پاهایش چرخ می‌زد و حرکات عجیب و غریب می‌کرد، استالین خیلی راحت و آرام و آسوده بود و یک نوع لبخند شیرین و دلچسب و آرامش بخش در تمام صورتش پهن بود.

این نوع رفتار از رهبر بزرگترین کشور جهان که مردمش در خط اول جبهه جنگ قرار داشتند و از مردی که فرزند ارشدش در اسارت آلمانی‌ها بود بسیار برای ما عجیب به نظر می‌رسید. موقعی که استالین با ما دست داد جمله‌ای به روسی گفت که جرمین دیگران معنای آنرا نفهمیدند. یک نفر دیلماج سفارت روسیه که همراه او بود گفت: " رفیق استالین می‌گوید زبان فارسی نمی‌داند آیا دربین شما کسی هست که زبان روسی بداند؟"

من گفتم: " دا"

استالین رو به محمد رضا کرد و جمله دیگری را به زبان آورد.

من معنای آنرا فهمیدم ولی چیزی نگفتم. بهمین خاطر دیلماج سفارت روس جمله استالین را ترجمه کرد و گفت: " رفیق استالین می‌گویند: " حتما شاه جوان ایران زبان انگلیسی‌ها را می‌داند..."

محمد رضا به علامت تائید سر خود را تکان داد و گفت " بله. انگلیسی‌ها، فرانسه و آلمانی را صحبت می‌کنم.

استالین خندید و جمله دیگری را به زبان آورد.

دیلماج فوراً ترجمه کرد و گفت: " رفیق استالین می‌گویند: ممکن است شما زبان

امپریالیست‌ها را خوب یاد بگیرید اما هرگز نمی‌توانید از نقشه‌های آنها مطلع بشوید!"

استالین در این ملاقات چند هدیه هم به ما داد. او درست حالت يك پدر (بلکه يك پدر بزرگ)

مهربان و دوست داشتنی را داشت. استالین چند نصیحت تند و صریح به محمد رضا کرد و

به او گفت فنودالیسم يك سیستم قرون وسطائی است و شاه جوان ایران اگر می‌خواهد موفق

شود باید کشاورزان را از دست استثمارگران نجات دهد و زمین‌ها را به آنها بدهد.

او همچنین به محمد رضا گفت نباید به حمایت امپریالیست‌ها مطمئن باشد زیرا آنها

همانطور که رضاشاه را از مملکت بیرون انداختند اگر منافعیشان به خطر بیفتد او را هم

از کشور بیرون خواهند انداخت.

استالین با آنکه می‌دانست ما ناراحت می‌شویم، اظهار داشت شاه جوان بهتر است در اولین

فرصت مناسب حکومت را به مردم واگذار کند و بساط سلطنت را که يك سیستم قرون

وسطایی است جمع آوری نماید!

استالین به محمد رضا گفت، بهر حال مردم بساط سلطنت را جمع آوری خواهند کرد

و اگر او خود در برچیدن سلطنت پیش قدم شود نام نیکی از خود در تاریخ به یادگار خواهد

گذاشت.

محمدرضا و ما هیچ نمی‌گفتیم و فقط گوش می‌کردیم. در پایان محمد رضا به استالین

گفت: "من از توجهات شما تشکر می‌کنم. اما نوع حکومت ایران را مردم ایران انتخاب

کرده اند و تا وقتی مردم اینطور بخواهند من مخالفتی با خواسته آنها نخواهم کرد!"

بعد استالین که متوجه برودت مجلس شده بود چند سؤال خانوادگی از ما کرد و وقتی فهمید پدر من از مهاجرین قفقازی بوده و زبان روسی می‌دانسته خیلی اظهار خوشحالی کرد و گفت قفقاز به واسطه کوهستان‌های صعب العبور و جغرافیای خشن مهد پرورش مردان سخت کوش است و خیلی از مردان ناحیه قفقاز در صف مقدم جنگ با آلمان‌ها هستند.

در آن موقع قفقاز يك منطقه وسیع در جنوب شوروی به مرکزیت تفلیس بود و جمهوری‌های مختلف مثل آذربایجان و ارمنستان و غیره و ذالك وجود نداشت.

وقتی مجلس کمی گرم و دوستانه شد. محمدرضا کمی این پا و آن پا کرد و گفت:

" آیا دولت اتحاد شوروی و عالی جناب استالین با سلطنت من مخالف هستند؟! "

استالین گفت: دولت شوروی به واسطه مسلك خود حامی ملت‌های تحت استعمار و سلطه امپریالیست‌ها است و بطور کلی با حکومت‌های فردی مخالف است اما در امور داخلی آنها دخالت نمی‌کند و امیدوار است خود مردم این کشورها حقوق از دست رفته خود را استیفا نمایند!"

بعد چون متوجه شد که محمدرضا از این پاسخ اوقانع نشده است گفت: امپریالیست‌ها تا روزی که يك قطره نفت در ایران و خاورمیانه موجود است این منطقه را رها نخواهند کرد و اتحاد شوروی قصد ندارد با امپریالیست‌ها وارد جنگ شود. بنابراین با حکومت شاه جوان هم مبارزه نخواهد کرد.

ما معنای این حرف را خوب نفهمیدیم و فکر کردیم که استالین ما را به عدم مداخله شوروی در امور ایران مطمئن کرده است، اما بعدا مرحوم قوام السلطنه به ما گفت استالین خیلی

صريح شاه جوان را عامل امپرياليست‌ها معرفي کرده و درواقع به ما صراحتاً توهين کرده است.

منظور از امپرياليست‌ها درسخن استالين آمريکا، انگليس و کشورهاي اروپا بودند.



ميرزا احمد قوام – ملقب به قوام السلطنه

<http://www.mahnaax.com>

البته استالين آلمان را هم امپرياليست مي‌دانست و مي گفت اين جنگ (جنگ جهاني دوم) يك جنگ ميان امپرياليست‌ها برسر تقسيم غنائم و مناطق نفوذ است كه پاي اتحاد شوروي را هم ناخواسته به آن كشيده اند.

استالين در موقع ترك كاخ سعد آباد از چند تابلوي نقاشي موجود در كاخ بازديد كرد وبخصوص تابلوهاي كمال الملك بسيار مورد توجه اش قرار گرفت وبه محمد رضا گفت چه فايده دارد كه اين آثار با ارزش هنري را در اين كاخ محبوس کرده ومردم كشورت را ازديدن آنها محروم ساخته‌اي؟!

ارزش اين آثار وقتي است كه همه بتوانند آنها را ببينند و لذت ببرند. اين خود خواهي شما است كه چنين آثاري را براي تزئين كاخ خود قرار داده و حق مردم براي تماشاى آنها را

پایمال کرده اید. این يك اخلاق منحط امپریالیستی است. ما از این حرف‌های استالین خیلی رنجیده خاطر شدیم. اما در آن وضعیت نمی توانستیم اعتراض بکنیم.

البته روسای ممالك آمریکا و انگلستان به ملاقات محمدرضا نیامدند و توهین آنها بزرگتر از حرف‌های سرد استالین بود.



تاج الملوك ، اشرف و شمس

ما خیلی تعجب کردیم که دیلماج سفارت روس، سفیر روسیه در تهران و چند نفری که همراه استالین بودند در حضور او آب می‌خوردند، راحت می‌خندیدند و پایشان را روی پایشان می‌انداختند و یا سیگار می‌کشیدند.

آنها در خطاب قرار دادن استالین هم هیچ عبارت محترمانه‌ای به کار نمی بردند و فقط به او می‌گفتند: " رفیق استالین!" و این برای ما عجیب بود که روس‌ها اینهمه نسبت به رهبر خودشان بی‌ادب باشند. يك میرزای ادارات ما بیشتر از استالین کبکبه و دبدبه داشت.

شارل دوگل رئیس جمهوری فرانسه قد خیلی بلندی داشت. آنقدر قد بلند بود که در تختخواب‌های معمولی جا نمی گرفت. موقعی که خواست برای بازدید رسمی به ایران بیاید و در کاخ نیاوران میهمان محمد رضا بشود قبل از آمدنش به ایران سفارت فرانسه اول

کاری که کرد يك تختخواب دراز! هم قد شارل دوگل به نیلوران آورد تا اسباب خواب رئیس جمهورشان آماده باشد وپاهای دراز دوگل از تخت بیرون نیفتد وآویزان نشود!



شاه



دوگل

این دوگل خیلی حرف‌های خوب می‌زد. با آنکه از قدیم گفته اند آدم‌های دراز عقلشان کم است! اما عقل این یکی کامل بود. بلکه یکی از کامل‌ترین عقل‌ها!

من این دوگل را ملاقات کردم و خیلی با او حرف زدم. گفت می‌دانید چرا من رهبر پارتیزان‌های فرانسوی شدم و بعد رئیس جمهور مملکت شدم و چه و چه؟! برای اینکه در نوجوانی و بعد هم در جوانی قدم از همه بلندتر بود و این بلندی قد باعث می‌شد اولاً توجه همگان به من جلب شود و من از اینکه دیگران به من زیاد توجه می‌کنند راضی و خوشنود می‌شدم. در ثانی چون يك سروگردن از همه بلندتر بودم بی‌اختیار در بازی‌ها و اموردسته جمعی ریاست مرا می‌خواستند! من از همان نوجوانی که ایام شکل‌گیری شخصیت آدم است مزه ریاست و سروری بردیگران را چشیدم و با این طرز تلقی که حق من است رئیس هم باشم رشد کردم!

البته باید اینجا يك یادی از آندره گرومیکو از رهبران اتحاد شوروی هم بکنم که مثل روس‌ها آدم عمیقی بود و تفکرات فلسفی داشت. علت هم این است که روس‌ها در میان جهان اول ادبیات غنی را دارند و خیلی اهل مطالعه هستند.



آندره گرومیکو

گرومیکو که چندین بار در سمت‌های مختلف به ایران آمد و زمان جنگ جهانی دوم وزیر امور خارجه اتحاد شوروی بود عکس نظر دوگل حرف می‌زد. یکبار در سرمیزشام به من گفت: "خطای مردان برجسته عالم در آن است که سالهای جوانی خود را صرف آن می‌کنند که خود را شایسته توجه کنند!"

قتل ناجوانمردانه "اسماعیل خان سمیتقو"



سمیتقو

تابستان 1302 رضا که آن موقع رئیس الوزراء بود برای بازدید از آذربایجان و کردستان روانه غرب کشور شد.

اوضاع آذربایجان در نتیجه اقدامات و فعالیت‌های مرحوم امیر لشکر عبدالله خان امیر طهماسبی بسیار خوب بود.

تازه بساط ملوک الطوائفی برچیده شده، روسای شاهسون قلع و قمع. اقبال السلطنه ماکوئی از بین رفته. اکراد مهاباد بجای خود نشسته. فقط اسماعیل آقا سمیتقو مانده بود که به حال نیم یاغی باقی اسلحه خود را تسلیم نکرده و در اطراف سلماس و کهنه شهر بدون اینکه ظاهراً شرارتی بکند امرار وقت می‌نمود.

رضا دوسه روزی در تیریزی ماند و پس از بازدید از مرکز نظامی و انجام برنامه‌هایی که در این سفر برایش در نظر گرفته شده بود روانه بازدید از شهرها و پادگان‌های نظامی منطقه غرب شد.

آنطوری که خودش برایم تعریف کرده است قافله مرکب بود از اتومبیل حامل رضا و 10 اتومبیل حامل همراهان و دو اتومبیل اسکورت مخصوص که عبارت از سربازان تعلیم دیده و مسلح بودند.

در نزدیکی سلماس یکباره چشمان رضا به بیش از هزار و پانصد تا دوهزار سوار مسلح می‌افتد که در اطراف جاده بطور مرتب صف کشیده اند.

رضا به خیال اینکه این افراد عشایر خدمتگزار هستند از اتومبیل پیاده می‌شود!

سایرین هم به تبعیت از رضا اتومبیل‌های خود را ترك می‌کنند. رضا به طرف سواران می‌رود و وقتی جلوی آنها می‌رسد يك نفر پیاده که در راس آنها ایستاده بود جلو می‌آید و خود را به پای رضا می‌اندازد.

سرلشکر امیر طهماسبی، یا فراموش کرده بود به عرض برساند یا تعدا می‌خواست سورپریزی برای رضا ایجاد کرده باشد، گزارشی نداده بود که در اینجا قرار است اسماعیل آقا سیمیتقو که یگانه یاغی آذربایجان و کردستان است شرفیاب شود!



عبدالله (امیر) طهماسبی

به علاوه گویا قرار نبود که اینهمه جمعیت و سوار یاغی در وسط بیابان و کوهها جمع باشند!

امیر طهماسبی جلو آمد و عرض کرد: ایشان اسماعیل آقا هستند که برای عرض بندگی و خدمتگزاری شرفیاب شده است. رنگ و روی رضا بر افروخته، آثار غضب نمایان می‌شود، ولی خودداری معروف "رضا" که گاهی در نهایت خشم و غضب، خنده و مهربانی کرده و گاه در منتهای خوشی مصلحتاً خود را خشمگین نشان می‌داد، آثار خشم را بر طرف کرده و بدون اینکه خود را ببازد سیمیتقو را از زمین بلند کرده و جملاتی مبنی بر اینکه باید همه عشایر خدمتگزار و در صف نظامیان برای پیشرفت مملکت فداکاری کنند ایراد و با نهایت عجله به طرف اتومبیل رفته، سوار و به طرف سلماس رهسپار می‌گردد. سرلشکر امیر طهماسبی متوجه موضوع شده، رنگ و رو را می‌بازد! "رضا" هم از این واقعه فوق العاده خشمگین موقع غروب به شهر می‌رسد.

در جلوی سربازخانه شهر يك نفر سلطان (سر هنگ) فرمان احترامات نظامی داده و برای عرض گزارشی به طرف فرمانده کل قوا می‌رود. رضا که از وضعیت سیمیتقو با آن عده زیاد در وسط کوهها متوحش شده و دیدن عده ناچیز نظامی در شهر بیشتر باعث خشم و نارضایتی اش شده بود شمشیر سلطان (سر هنگ) فرمانده سربازخانه را گرفته و با حالی غضبناک با پهنای شمشیر بر سر و کله فرمانده سربازخانه می‌زند.

رضا تعریف می‌کرد که آن شب را تا صبح نتوانست بخوابد. فردا صبح با عجله به طرف تبریز مراجعت و شب در باشگاه افسران پذیرایی مجللی به عمل آمد. رضا در سر میز شام از زحمات امیر لشکر طهماسبی اظهار رضایت و او را به سمت معاونت خود در وزارت جنگ منصوب و سر تیپ محمد حسین خان آیرم را به فرماندهی لشکر شمال غرب گذاشت و

با این سیاست امیر لشکر طهماسبی را با خود به تهران آورد. چون مشکوک شده بود امیر طهماسبی با سیمیتقو ارتباطاتی صمیمانه دارد و صلاح نیست در آن منطقه باقی بماند.



این عکس بعد از مراسم سلام در کاخ گلستان برداشته شد. و آنکه با علامت X مشخص شده محمد حسین آیرم است. در این عکس از چپ به راست ردیف اول: نفر اول سردار مخصوص - نفر دوم سردار موثق پدر سپهبد محمد نخجوان - نفر هفتم پرنس سرلشگر دادبوسکی جانشین لیاخوف و فرمانده کل قزاقخانه

بعدها در سال 1306 که اسماعیل آقا سیمیتقو به وسیله قوای تیمسار سرلشکر امیر احمدی منکوب و با ازدست دادن تمام قوای خود به خاک ترکیه متواری شد افسوس خورده و پیغام داده بود که بزرگترین خبثی که در عمرم کردم این بود که آن روزها در نزدیکی سلماس رضا شاه و تمام همراهانش را قتل و عام نکردم!



در این عکس با علامت X مشخص شده محمد حسین آیرم است. این عکس پیش از جنگ جهانی اول در زمان فرماندهی «پرنس سرلشگر واروبولسکی گرفته شده است»

اسماعیل خان می‌توانست آنی سر رضا را ببرد و جان او را بگیرد اما این کار را نکرد و بعداً رضا جان او را گرفت. (او را برای مذاکره از ترکیه به ایران دعوت کردند و وقتی به ایران بازگشت بجای مذاکره فرمان قتلش را رضا شاه صادر کرد و او را کشتند.)



تاج الملوك و رضا خان

دیدار با پیشه‌وری



اولین حزب کمونیست ایران قبل از روی کار آمدن رضا شاه پهلوی درست شد. یعنی 3 سال قبل از کودتای حوت 1299.

خود جواد پیشه‌وری که در زمان قوام السلطنه برای مذاکره به تهران آمده بود برای من داستان تشکیل حزب کمونیست ایران را تعریف کرد. من در ماجرای آذربایجان يك بار پیشه‌وری را دیدم و این مدت‌ها قبل از حرکت ارتش ایران به آذربایجان و بیرون کردن قوای پیشه‌وری بود.

درست یادم نیست پیشه‌وری برای چه به تهران دعوت شده بود. شاید نماینده مجلس شده بود. خلاصه هنوز روابطش با محمد رضا و قوام السلطنه خراب خراب نشده بود.

قوام به من گفت شما چون با پیشه‌وری هم زبان و هم شهری هستید. با او صحبت کنید. من قبول کردم و قوام السلطنه پیشه‌وری را نزد من آورد. پیشه‌وری از موقعی که طفل بود در مسکوبزرگ شده بود. يك آدم اهل بادکوبه بود که پدرش به مسکومهاجرت می‌کند و پیشه‌وری دوران کودکی و جوانی را در مسکو می‌گذراند. خیلی آدم شیرین سخن و با سواد بود.

فوق العاده به مسایل تاریخی احاطه داشت و موقعی که پیش من بود اطلاعات جالبی را در اختیار من قرار داد.



پیشه وری می گفت او و رفقاییش برای آذربایجان خود مختاری می خواهند تا حکومت محلی تشکیل داده و اوضاع و احوال مردم بیچاره و پریشان را بهبود ببخشند!

البته بعد از مدت کوتاهی اوضاع عوض شد و پیشه وری از ترس دستگیر شدن جرئت نکرد به تهران بیاید و در آنجا حکومت اشتراکی درست کرد و زمین های ارباب را گرفت و بین زارعین تقسیم کرد. حتی تا زمین های زنجان را هم گرفته و بین فعله ها و رعیت ها تقسیم کرده بود.

یادم هست که ارباب های زنجان که روابط خوبی با محمدرضا داشتند به ملاقات محمدرضا آمده و از اومی خواستند ارتش بفرستد و کشاورزان را از سرزمین های آنها بیرون کند. آقای ذوالفقاری که از ملاکین بزرگ نواحی زنجان بود به محمد رضا گفت خدا پدرت را بیامرزد. او گردنکشان و یاغی ها را سر جای شان نشاند. تو پسر همان پدری چرا اجازه می دهید مجددا یاغی ها سر بر آورند! و در همین حال گریه می کرد. فهمیدم که تفنگچی های حکومت اشتراکی آقای پیشه وری همه ملاکین را از منطقه آذربایجان با دست خالی بیرون کرده اند و از جمله همین ذوالفقاری ها آنقدر دست خالی مانده اند که نمی توانند مخارج اقامت خود را در تهران تادیه نمایند!

علاوه بر آذربایجان در منطقه کردستان هم انقلابی ها راه افتاده و حکومت تشکیل داده بود.

مرحوم آقای محمد علی فروغی خیلی با سواد بود و علاوه بر آنکه طرف مشورت رضا قرار می گرفت، ساعت ها می نشست و برای رضا از تاریخ ایران تعریف می کرد و حتی او را تعلیم خط می داد و سواد می آموخت. چنان قشنگ حرف می زد که ما صدای چکاچاک شمشیر نادرشاه را می شنیدیم. کار به جایی رسیده بود که رضا می گفت شب ها خواب کورش هخامنشی و داریوش را می بیند .



محمد علی فروغی

www.mahnaaz.com

يك ملاي جوان كه خط بسيار خوبي داشت، رضا او را از چالوس آورده به تهران و در دفتر به كار گماشته بود. اين ملاي جوان هم لباس آخوندي را درآورده و كت و شلواري شده بود و رضا هم اسم او را گذاشت "هيران". اين آقاي هيران بعدها ترقي كرد و رئيس دفتر مخصوص شاهنشاهي شد و بعضي اوقات هم به رضا سواد مي آموخت. اسم اصلي اش بود "رحيمعلي فقيه يعسويي».

رضا در اوائل آدم كم سوادى بود. چون در ديويزيون قزاق با روس ها خدمت كرده بود زبان روسى را عين فارسى صحبت مي كرد. تركي را هم خيلي عالي حرف مي زد. چون مدت كمى در نزد وزيرمختار انگليس به عنوان رئيس محافظين سفارت انگليس خدمت كرده بود مقداري هم انگليسي مي دانست. رو خواني فارسى را هم بلد بود اما دستخط نداشت. بعد كه به تهران قوا كشيد معلم خصوصى گرفت و نوشتن ياد گرفت. من هم شب ها با او كار مي كردم و كنار دستش مي نشستم تا شعرهائي را كه مي گويم بنويسد و تمرين خط كند. اين ضعف رضا نبود كه سواد نداشت، بلكه قوت او بوده كه عليرغم بي سوادى به آن مقام رفيع رسيد و فرمانده كل قشون (سردار سپه) شد. بعد كه سواد پيدا كرد كتاب هاي مورد علاقه اش مربوط به ناپلئون بود و خيلي در مورد ناپلئون كنجاوي مي كرد و به او علاقمند شده بود. (در فصل ديگري از اين خاطرات كه در شماره گذشته پيك هفته منتشر شد، مي آيد كه بعد از روي كار آمدن هيتلر، اين علاقه به ناپلئون تبديل شده به علاقه به هيتلر!)

سید ضیاء طباطبائی



سید ضیا پسر سید علی آقا یزدی بود که آخوند و فقیه دربار مظفرالدین شاه بود. من خودم پدر سید ضیاء را که در ایام عزاداری در تکیه دولت روضه می‌خواند دیده بودم. يك محرك خوب برای رضا بود و بهتر بگویم مغز و عقل رضا در تصرف تهران بود. فکر کودتا علیه احمد شاه قاجار را سید ضیاء در مغز رضا انداخت. سید ضیاء زبان انگلیسی می‌دانست و متصل به انگلستان مسافرت می‌کرد یا به دهلی می‌رفت و روابط صمیمی با نایب السلطنه هندوستان و وزیر مختار انگلیس در ایران داشت. با ژنرال آیرونساید مثل برادر بود و چند بار ژنرال آیرونساید را به خانه ما در چهار راه حسن آباد آورد.



ادموند آیرونساید

سید ضیاء شب‌ها می‌آمد و رضا را آموزش می‌داد و تشویق به کودتا علیه احمد شاه می‌کرد. از پادشاه انگلستان مدال و منصب شوالیه گری داشت و انگلیسی‌ها خیلی از او حمایت می‌کردند.

سید ضیاء از دو نفر به معنای واقعی تنفر داشت. یکی مرحوم قوام السلطنه و یکی هم دکتر محمد مصدق. علت هم این بود که انگلیسی‌ها قوام السلطنه را همیشه بر او ترجیح می‌دادند. با دکتر مصدق هم بد بود چون در سال 1330 که انگلیسی‌ها فشار آوردند سید ضیاء را نخست وزیر کنند دکتر مصدق با مانورهای سیاسی که کرد راه رسیدن او به کاخ ابیض را سد کرد و نگذاشت مامور تشکیل کابینه شود.



احمد شاه قاجار

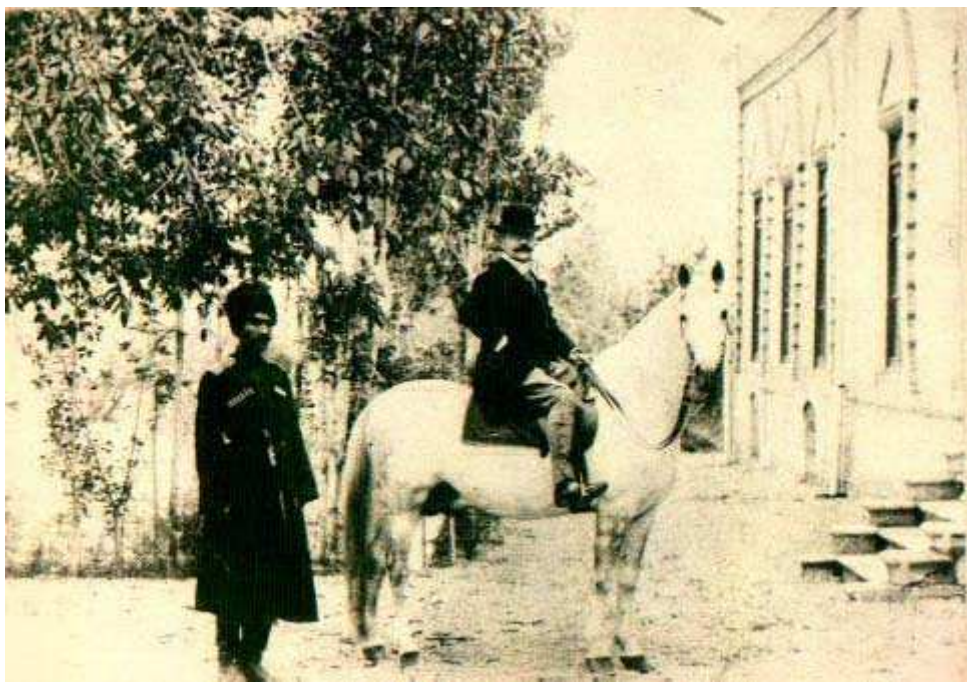
رضا دو نفر رفیق انگلیسی معتبر داشت که یکی از آنها ژنرال آبرونساید بود و دیگری سرهنگ "اسمیس" که من این دو نفر را هم قبل از سلطنت رضا در منزل خودم پذیرایی کردم و هم بعد از سلطنت رضا برای تجدید دیدار به ایران آمدند و در کاخ سعد آباد با رضا و من ملاقات کردند.

حالا يك عده پیدا نشوند و این حرف مرا مدرک قرار بدهند و بگویند رضا آدم انگلیسی‌ها بوده و چه و چه و چه.

سید ضیاء ترتیباتی برای ملاقات رضا با امرای انگلیسی مثل آبرونساید و دیکسن و الباقی داد.

البته او زیاد در مورد ملاقات‌های خودش با انگلیسی‌ها به من معلومات نمی داد. رضا بعد از آنکه حکم سردار سپه‌ای خود را گرفت امر به بگیر و ببند داد.

بعد از این دستگیری‌ها احمد شاه حکم نخست وزیر سید ضیاء را هم صادر کرد و کابینه معروف به "سیاه" خود را تشکیل داد، که البته چند ماه بیشتر دوام نیاورد و متلاشی شد و رضا جانشین او و رئیس الوزراء هم شد.



رضا خان ، نفر پیاده ، دوره قزاقی

در دسرتان ندهم. رضا از روزی که وارد تهران شد و حکم سردار سپهی گرفت تا حدود 5 سال تمام مجاهدت کرد و همه یاغی‌ها را در گیلان (جنبش جنگل و جمهوری گیلان)، کردستان (اسماعیل خان سمیتقو)، خراسان (کلنل تقی خان پسیان) و خلاصه سبیل همه این افراد را دود داد.



محمد تقی خان پسیان

عدهای را مقتول ساخت و عدهای مانند شیخ خزعل را از اهواز به تهران آورد و تحت الحفظ در بازداشت خانگی قرارداد.



شیخ خزعل

بعد از رفتن احمد شاه، کم کم علما از در مخالفت با رضا درآمدند. می گفتند رضا می خواهد مقام مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) را احراز کند و کوشش دارد به ریاست جمهوری انتخاب گردد و جمهوری مخالف کیان اسلام است و از این قبیل توطئه ها می کردند.



آتاتورک

ویرانی انگشت شمار ساختمان های تاریخی دوران قاجاریه

من گاهی اوقات با رضا دعوا می کردم که این ساختمان های نفیس را خراب نکند. رضا می گفت هر چه که مردم را به یاد دودمان قاجاریه بیاندازد باید خراب شود تا جلوی چشم مردم نباشد!

(نگاه کنید به همین سیاست در جمهوری اسلامی و آثار تاریخ ایران. هر کس به قدرت می رسد تصور می کند حکومتش ابدی است و گذشته را ویران می کند تا مردم به یاد گذشته نیفتند. درحالی که حکومت ها می آیند و می روند و گذشته تاریخی باید بماند- پیک هفته)

شعر و ادبیات

به موسیقی خیلی عشق می ورزیدم و دوستان صمیمی و یکدل من که اغلب ساعات شبانه روزی شان را با من می گذرانیدند چند خوانند زن کشور بودند یکی از آنها خانم ملوک ضرابی بود که ما دونفر از زمانیکه رضا فرمانده کل قوا (سردار سپه) شده بود با هم آشنا شدیم و سابقه دوستی ما به سال 1299 می رسید.



ملوک ضرابی

بعد هم خانم مرضیه خواننده خوش صدا بود که خیلی از خواندن اولدت می بردم. از مردها هم بعضی خوانندگان مثل کورس سرهنگ زاده را خیلی می پسندیدم و از نوازندها هم بدیعی و یاحقی و خرم. که این خرم ها دونفر بودند که با هم نسبت هم نداشتند.



مرضیه

البته خواننده‌های جوان هم بودند که پیش من می‌آمدند و می‌خواندند. (این صداهاى جوان‌هایده و مهستی و از مردها ستار بودند.)



من خودم هم سنتور و تار می‌نواختم و اگر تعریف از خود نباشد نیم دانگ صدا هم داشتم (که البته حالیه نای صحبت کردن هم ندارم!) علاقه دیگر من به شعر بود، خیلی شعر دوست داشتم. نه اینکه شعر را در روزنامه و مجله و کتاب و دیوان بخوانم. خیلی دوست داشتم که شعر را از زبان خود شاعر بشنوم.

به همین خاطر در محل اقامت من مجلس شعر خوانی بطور مرتب برگزار می‌شد و شعرای طراز اول مملکت می‌آمدند و اشعار خود را می‌خواندند. گاهی هم ابوالحسن خان صبا می‌آمد و با ساز خود ما را مشغوف می‌کرد...



هر دو عکس / ابو الحسن صبا

از شعرای مورد علاقه زیاد من يك " رهی معیری " بود که به من تعلیم هم می‌داد و اشعار مرا تصحیح می‌نمود.

دیگران هم بودند مثل " ابراهیم صهبا " که آدم جالبی بود و درجا (فی البداهه) شعر می‌گفت.

چون بعد از مطلب قوام السطنه این سؤال را مطرح کردید باید بگویم که قوام هم شاعر چیره دستی بود و اشعار قوی می‌گفت. نمی‌دانم از او دیوانی چاپ شده یا نه؟!

بیشتر اشعار من به زبان ترکی است. موقعی که شهریار در تهران ساکن بود او را چند بار دعوت کردم. آمد به کاخ و شعرهای مرا شنید و راهنمایی‌هایی کرد و حرف‌هایی زد که باعث تشویق من شد.



استاد شهریار

من شعر شهریار و بخصوص نحوه شعرخوانی او را خیلی دوست داشتم. بخصوص وقتی او شعر می‌خواند و ابوالحسن خان صبا هم سازی زد! «سوزی نداشت شعر دل انگیز شهریار - گر همراه ترانه، ساز صبا نبود!»

آدم وقتی مادرشاه مملکت است محدودیت‌هایی دارد. از جمله محمدرضا اجازه نمی‌داد دیوان اشعار من چاپ شود و می‌گفت مردم نظرشان در مورد من عوض می‌شود! خوبیت ندارد ملکه مادر شعر بگوید و از این قبیل حرف‌ها.

البته سطح فرهنگ و ادراک مردم در آن سالها با امروز زمین تا آسمان فرق می‌کرد و مردم نظر خوشی به امور هنری نداشتند. شاید هم حق با محمد رضا بود.

من در همه اوزان و سبک‌های شعری طبع آزمایی می‌کردم و مضمون بیشتر اشعارم مشتمل بر نصایح و یا تهییج علائق ملی و میهنی بود.

"شمس" چند نمونه از اشعار قدیمی مرا در اختیار دارد.



شمس بهاری و هیمن‌هایش

من از زمان ازدواج با رضا شعر می‌گفتم که البته در اوایل شعرهایم از نظر صنعت شعری اشکال داشت و بقول معروف ضعیف بود، اما بعدها به قوت کارهایم افزوده شد.

بفرمائید! این دوبیتی را همین دیشب گفته ام .

با اینکه همه عالم وصاحب نظریم

با اینکه مفسریم وتحلیل گریم

ما ملت هشت هزاروپانصد ساله

ازساعت بعد عمرخودبی خبریم!

این هم چند بیت از قوام:

عقل می گفت که دل منزل و ماوای من است

عشق خندید که یا جای تو یا جای من است

نکنم رنجه ز شرح غم خود خاطر دوست

که گواه دل محنت زده سیمای من است

آنکه در باغ تمتع گل مقصود نجید

کی خبر دارد از این خار که در پای من است.

.....

زنان صیغه و تصرف کاخ گلستان



من تا آن تاریخ چند بار با کالسکه از جلوی کاخ سلطنتی که در میدان ارك بود (کاخ گلستان) رد شده بودم اما هیچوقت درون آن را ندیده، و همیشه آرزو داشتم اندرون کاخ شاهی را ببینم.



می گفتند این کاخ را فتحعلی شاه قاجار ساخته است. البته عمارات با شکوه زیادی در تهران بودند، بخصوص شمس العماره که توسط ناصرالدین شاه ساخته شده بود و در آن موقع بلندترین ساختمان تهران بود خیلی شکوه و عظمت داشت اما برای من دیدن اندرونی شاه همیشه جذابیت مخصوصی داشت.



به همین خاطر شب که رضا به خانه آمد و خبر داد کارطایفه قاجار تمام شد و حکم کرده ام فردا کاخ گلستان را تخلیه کنند، من از رضا خواستم که فردا صبح به کاخ بروم و ناظر تخلیه اسباب احمد شاه باشم.



رضا خان ، سردار سپه

رضا سرلشکر امیر طهماسبی را مامور تخلیه کاخ و عمارت سلطنتی و دربار کرده بود.
رضا از پیشنهاد من استقبال کرد و گفت: از اتفاق، خیلی فکر خوبی است.

چون زن‌های احمد علاف (رضا احمد شاه را احمد علاف صدا می‌کرد!) و زن‌های محمد حسن میرزا (ولیعهد - برادر احمد شاه) در اندرونی هستند و خوبیت ندارد سربازها عزب اوغلی وارد اندرونی شوند. شما عده‌ای از زن‌های محترمه را بردارید و امور مربوطه به زن‌ها را سرپرستی کنید.

من فردا به اتفاق خواهرانم و همسران چند تن از نظامی‌ها، مثل خانم سرلشکر بوذرجمهری و سرلشکر امیر احمدی و سرلشکر یزدان پناه و سرلشکر امیر طهماسبی و عبدالحسین تیمورتاش که بنوبه خود زنان شیردل و با جراتی بودند روانه عمارت شاه و دربار شدیم. محمد حسن میرزا همسر عقدی خود دختر شعاع السلطنه را طلاق گفته و حالیه زن عقدی نداشت اما وقتی به اندرون رفتیم ملاحظه کردیم بالغ بر 18 زن صیغه‌ای محمد حسن میرزا هستند که بزرگترین آنها 14 سال داشت و از اهالی امامه در شمال تهران بود.

محمد حسن میرزا يك دختر كوچك و خردسال از همسر سابقش (مهین بانو) دختر شعاع السلطنه داشت. عده‌ای از زن‌های سلطان احمد شاه هم در آن محل حضور داشتند. من به زن‌ها گفتم هر چه وسایل مربوط به خودشان دارند می‌توانند بردارند و با خود ببرند و واقعاً نظارت کردم که به هیچ کدام از این زن‌های بدبخت ظلم نشود.

موقعی که در اندرون بودیم سرتیپ مرتضی خان یزدان پناه تا پشت پرده قرمز جلو آمد و گفت: " امر اعلیحضرت پهلوی است که فوراً اندرون تخلیه و همه وابستگان به احمد میرزا (احمد شاه) و محمد حسن میرزا (ولیعهد - برادر احمد شاه) و خواجه‌ها و خدمتکاران و له‌ها و دایه‌ها و خلاصه همه کسانی که در اندرون شاهی بودند فوراً محل را ترك کنند.

من از پشت پرده قرمز به سرتیپ مرتضی خان نهیب زدم که از آنجا برود. مرتضی خان گفت امر ، امر ملوکانه است. اعلیحضرت رضا شاه پهلوی دستور فرموده اند. گفتم بروید از قول من بگوئید دو ساعت فرجه بدهند تا این بدبخت‌ها وسایل شخصی خود را جمع آوری کنند. در داخل اندرون شاهی غلغله‌ای برپا بود. زنان احمد شاه و محمد حسن میرزا که عموماً صیغه‌ای بودند سراسیمه از این اطاق به آن اطاق می‌رفتند و در صندوق‌ها را می‌گشودند و هر چه می‌توانستند برمی‌داشتند. این کاخ با شکوه که می‌گفتند یادگار کریم خان زند بوده و بعدها آغا محمد خان و فتحعلی شاه آنرا وسعت داده اند تا به آن روز چنین صحنه‌ای ندیده بود.



کریم خان زند

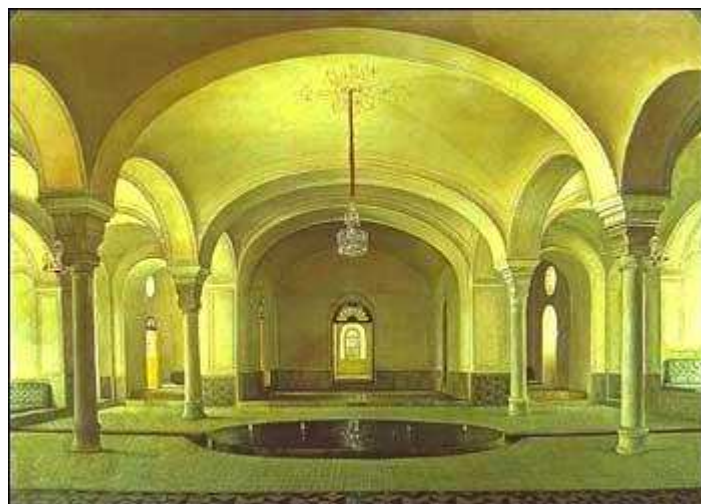
بعضی زن‌ها به من مراجعه می‌کردند و با گریه اظهار می‌داشتند برای مراجعت به مسقط الراس خود پول کرایه ندارند.

سرلشکر طهماسبی را موظف کردم به همه آنها خرج راه بدهد. بعضی زن‌ها مال شمال بودند. بیشتر از رشت. بعضی زن‌ها مال اصفهان بودند. بعضی زن‌ها ترك و از اهالی نقاط مختلف آذربایجان بودند. عده‌ای مال دهات اطراف تهران بودند. خواجه‌ها و خدمتگزاران حرم مثل ابر بهاری در آن سرمای زمستان گریه می‌کردند. هیچ کس باورش نمی‌شد کار سلسله قاجار تمام شده و بساط عیش و عشرت آنها منقض گردیده است.

این کاخ (کاخ گلستان) کاخ زمستانی احمد شاه بود و در تابستان‌ها شاه قاجار به کاخ صاحبقرانیه و برادرش (محمد حسن میرزا) به کاخ اقدسیه می‌رفت. بعد از رسیدگی به امور اندرونی و سروسامان دادن به وضعیت زن‌ها از آنجا بیرون آمدم تا سرلشکر طهماسبی و عمله‌هایش اندرونی را مهروموم کنند.



از آنجا رفتیم به تالار آینه و اتاق محمدشاهی که در جوار اتاق برلیان بود. ولیعهد را چند ساعت قبل از داخل عمارت بیرون کرده بودند. اما صاحب جمع نوکرو فادار محمدعلی شاه با آن موهای سفید يك دست روی زمین نشسته بود و گریه می‌کرد.



صاحب جمع از زمان خلع محمدعلی شاه، احمدشاه و محمدحسن میرزا را ترك نگفته و نسبت به آنها وفادار بود.

آقای سهام الدوله پسر علا الدوله هم گوشه دیگر سالن گریه می‌کرد. در این اثنا سرتیب مرتضی خان (یزدان پناه) وارد شد و به آنها گفت اگر می خواهید همراه محمدحسن میرزا باشید راه بیفتید زیرا الساعه او را حرکت خواهیم داد.

من آمدم بیرون و از پشت پرده به داخل محوطه چشم دوختم.

دیدم محمدحسن میرزا ولیعهد سابق، دکتر اعلم الملك و بوذرجمهری در داخل محوطه ایستاده اند و صحبت می‌کنند.

از سرتیب مرتضی خان پرسیدم موضوع چیست؟

مرتضی خان (یزدان پناه) گفت: بحث پول است. ولیعهد می‌گوید من پول برای خروج از کشور ندارم.

گفتم بروم موضوع را به رضا اطلاع بده و بگو تاج الملوك می‌گوید تا آنجا که می‌توانی به این بدبخت كمك كن .

مرتضی خان رفت و پس از مدتی برگشت و گفت: اعلیحضرت رضا خان پهلوی 5 هزار تومان انعام مرحمت فرموده اند تا محمدحسن میرزا بتواند با آن خود را به عراق عرب و بعد هم به اروپا رسانده و به احمد شاه ملحق شود.

بقیه ماجرا را بعد از زبان امیر طهماسبی که مأمور اخراج ولیعهد و بازمانده خانواده قاجار از کشور بود شنیدم.

خلاصه اینکه کاخ گلستان و عمارات صاحبقرانی و اقدسیه و سایر اقامتگاه‌های مربوط به قاجار اعم از قصر قاجار، عشرت آباد، فرح آباد، کامرانی و سایر نقاط درمنظریه و امثالهم تخلیه و مهر و موم و تحویل گردید.



بدین ترتیب پس از حدود 150 سال، آخرین شخص منتظر سلطنت (محمد حسن میرزا) که منتظر بود بعد از احمدشاه به سلطنت برسد از کشور رفت و طومار سلطنت قاجار در هم پیچید .

س: در آن موقع قدرت‌های خارجی حکومت جدید را به رسمیت شناختند؟

ملکه مادر (تاج الملوك):

بله. اول دولت که رژیم جدید ایران را به رسمیت شناخت انگلستان بود و دوم دولت روسیه بود. یعنی دو قدرت اصلی آن روز دنیا. (صفحه 149)

تیمورتاش- مرد مقتدر دربار رضاشاه



عبدالحسین تیمورتاش (سردار معظم خراسانی) پسر کریم دادخان معزز الملک بجنوردی بود و چون پدرش از اشراف بود، عبدالحسین را برای تحصیل به عشق آباد و بعد هم به سن پترزبورگ به مدرسی که مخصوص فرزندان اشراف بود فرستاد و عبدالحسین با تربیت روسی بزرگ شد. صد البته، من تیمورتاش را بهتر از همه می‌شناسم و از او خاطرات فراوان دارم، چون مدام او همراه رضا بود.

تیمورتاش مدتی وکیل مجلس شورا بود و بعد هم وزیر دربار شاهنشاهی شد. از خصوصیات بارز تیمورتاش زبان بازی و پشت هم اندازی بود. آدم خوش قیافه و خوش لباس و حرافی بود. به خانم‌های زیبارو خیلی تمایل داشت و مشروب الکلی هم زیاد از حد مصرف می‌کرد. با این همه کارش را خوب بلد بود و رضا آزادش می‌گذاشت و اهمیتی به شیطنت‌هایش نمی‌داد.

خیلی از رجال و سیاسیون می‌آمدند و از تیمور سعایت و بدگوئی می‌کردند، اما رضا به او متمایل بود و همه این گزارشات را نادیده می‌گرفت.

تیمور پس از پایان تحصیلات نظامی مدرسه سن پترزبورگ مدتی به مسکو رفت و کارمند سفارت ایران شد. بعد که به ایران آمد رئیس قشون خراسان شد. کم کم به واسطه

هوش و ذکاوت و نفوذ خانواده اش رشد کرد و به تهران آمد و وکیل مجلس شد. مشیرالدوله که کابینه تشکیل داد او وزیر عدلیه شد.



مشیرالدوله

تیمورتاش در صحبت‌های خصوصی به من می‌گفت خیلی جالب است که در این مملکت با آنکه "عدالت" وجود ندارد دستگاه عدلیه عریض و طویلی درست کرده اند! موقعی که مدرس مجلسی‌ها و مردم را علیه رضا (سردار سپه وقت) تحریک می‌کرد و بنای مخالفت با رضا را گذاشته بود تیمورتاش فراکسیون طرفداران رضا را در مجلس بنا گذاشت و به نفع رضا فعالیت شبانه روزی می‌کرد.



مدرس

در ماجرای جمهوریخواهی و بعدا تغییر سلطنت، تیمورتاش به اتفاق علی اکبرخان داور خیلی به نفع رضا زحمت کشید و همین امر سبب شد تا در کانون توجه رضا قرار بگیرد.



داور

رضا بعد از شاه شدن برایم تعریف کرد که پیشنهاد تغییر سلطنت را تیمورتاش تهیه کرده و شبانه به خانه یکی یکی نمایندگان برده و آنها را وادار به امضاء کرده است. رضا به تیمور خیلی علاقه داشت و پس از رسیدن به سلطنت او را به وزارت دربار برگزید. حتما می‌دانید که در مراسم تاجگذاری رضا، تیمور بود که تاج کیانی را در سینی طلا جلو برد و به رضا تقدیم کرد. روزی هم که قرار بود شمشیر خاندان زندیه به رضا تقدیم شود، باز هم تیمور این وظیفه را عهده دار شد.

موقعی که به دستور رضا مسئولیت مذاکرات با شرکت نفت انگلیس به عهده تیمور گذاشته شده و تیمور متصل بین تهران و لندن در مسافرت بود، کیف دستی او در خارج از کشور رفته شده به دست انگلیسی‌ها افتاد و آنها با توجه به اسنادی که از کیف دستی تیمور بدست آورده بودند فهمیدند وزیر دربار ایران برای اتحاد شوروی جاسوسی می‌کند!

در مراجعت تیمورتاش به کشور رضا او را تحویل نگرفت و برخوردهای توهین آمیزی با او می‌کرد. حتی در حضور ما به او فحش‌های ناموسی می‌داد.... خلاصه مطلب اینکه تیمور به جرم جاسوسی دستگیر و به داشتن ارتباط با "کاراخان" روسی اعتراف کرد و در زندان قصر قاجار مقتول گردید و به سزای اعمالش رسید.... بعد از آنکه رضا دستور داد تیمور را به محبس بیندازند تیمورتاش خیلی التماس می‌کرد و افراد را واسطه می‌ساخت تا نزد رضا شفاهت او را کرده و وسایل استخلاصش را فراهم بیاورند. حتی خود کارخان که کمیسر روابط خارجی اتحاد شوروی بود به تهران آمد و تقاضای استخلاص تیمور را کرد که رضا نپذیرفت و دستور داد او را راحت کنند. (ما در آینده، شرح پرونده سازی برای تیمورتاش و قتل فجیع او در زندان را به نقل از کتاب "سه زن" نوشته مسعود بهنود منتشر خواهیم کرد.)

ترور میرزاده عشقی

- عشقی را می‌شناختید؟



البته. البته! من عشقی را می‌شناختم.

عارف در قضیه جمهوری خیلی طرفدار رضا بود و در وصف شعرهای خوب و محکم می‌گفت.

من شاعران زیادی را می‌شناختم که حالا اسمشان یادم نیست. یکی از حوادث تاسف بار ماجرای کشتن میرزاده عشقی بود. رضا می‌گفت: "این جوان را کشته اند تا گناه قتل او را به گردن طرفداران جمهوری بیاندازند!"

عشقی را ملك الشعراى بهار وارد کار شعر و سیاست کرده بود و عشقى يك مدت هم با على دشتى رفاقت داشت و با او رفت و آمد می‌کرد. ملك الشعراى بهار هم از مخالفين رضا بود.



بهار

عشقى را هم که جوان خوش قریحه‌ای بود تحريك می‌کرد. در سیزدهم سرطان 1303 دو نفر وارد منزل عشقى شده و به او طپانچه می‌اندازند. یکی از آن دو نفر موفق به فرار می‌شود اما نفر دوم که ابوالقاسم نامی بود دستگیر و تحویل پاسبانان می‌گردد.

من از یادآوری خاطرات شوم و تلخ مربوط به هرکه باشد خوشم نمی‌آید و بیشتر دوست دارم خاطرات خوش گذشته را بخاطر آورم. حال يك تغییر ذائقه بدهیم. بنده هم مثل همه ایرانی‌ها حافظ را اول شاعر ایران می‌دانم و اعتقاد قلبی فوق العاده و عجیب به او دارم. کسانی که مرا از نزدیک می‌شناسند و با من بوده اند می‌دانند که دیوان حافظ همیشه در کنار دست من بوده و ممکن نمی‌شد کاری را بدون مراجعه به دیوان حافظ شروع کنم. محمد رضا هم که اعتقاد مرا به حافظ می‌دانست اوائل کارش در تصمیمات مهم پیش من می‌آمد تا برایش فال حافظ بگیرم!

بعد از حافظ به خیام علاقه زیاد دارم و شاید برایتان عجیب باشد بگویم که هر وقت در زندگی احساس ناراحتی و یا تاثیر می‌کردم اشعار خیام را می‌خواندم و آرام می‌گرفتم. واقعا دنیا را خیام درست شناخته بود و بس!!

.....

باید عرض کنم مردم نه تنها از استعفای رضا رفتن او از مملکت ناراحت نشدند و در برابر مداخله متفقین برای مجبور کردن رضا به استعفاء عکس العمل نشان ندادند، بلکه در کمال چشم سفیدی ابراز خوشوقتی و خوشحالی هم کردند و روزنامه ها هم که تا سوم شهریور 1320 دعاگوی رضا بودند شروع به هتاک و فحاشی نمودند! رضا از این تغییر حالت مردم خیلی ناراحت بود. آقای "محمود جم" که پیرمرد سرد و گرم چشیده ای بود به رضا گفت که نباید ناراحت باشد این خاصیت عوام است که در ایام قدرت حکام مجیزگوی آنها هستند و در ایام ضعف پنجه به روی آنها می کشند!



محمود جم

در این مسافرت کلارمونت اسکرین از کارکنان کنسولگری انگلیس در کرمان که خیلی روان فارسی صحبت می کرد همراه ما بود و فوق العاده احترام و تکریم می کرد و تمام تلاش و سعی او این بود که رضا احساس راحتی کند. قرار ما این بود که به جزیره موریس برویم.

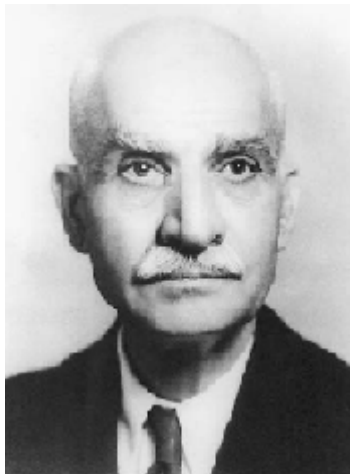
آقای کلارمونت اسکرین بعدها کنسول انگلستان در تهران و وزیر مختار انگلستان در تهران شد و از پادشاه انگلستان عنوان پرتمطراق "سر" گرفت. رضا از احترام اسکرین خیلی راضی بود و اسکرین شب ها در کابین رضا می نشست و برای او از تاریخ ایران صحبت می کرد. شب دوم رضا مرا هم صدا کرد تا کنارش بنشینم و داستانهای اسکرین از تاریخ ایران را گوش کنم.

واقعاً جالب است که يك انگلیسی مثل بچه های جنوب شهر تهران فارسی حرف بزند و بهتر از هر ایرانی تاریخ مملکت ما را بداند. رضا خیلی از دامنه اطلاعات اسکرین تعجب کرده بود. يك شب به من گفت بي خود نیست که اینها بر دنیا حکومت می کنند.

اسکرین علاوه بر فارسی به زبانهای اردو که مخصوص هندی ها بود و زبان پشتو که مخصوص افغانه بود و زبان ترکی هم خیلی عالی حرف می زد. (با خود من ترکی صحبت می کرد که نگو و نپرس).

چون خیلی با ما خودمانی شده بود. يك شب رضا روی عرشه کشتی از او پرسید چرا انگلیسی ها مصر را از او خواستند تا خاک ایران را ترك کند.

اسکرین گفت: این کمترین تنبیهی است که لندن برای اعلیحضرت رضا شاه در نظر گرفته است. ما انگلیسی ها خیلی وفادار هستیم. با آنکه اعلیحضرت رضا شاه نسبت به انگلستان کم لطفی کرده و در میانه راه خود را به آلمان نزدیک کردند مع هذا انگلستان حاضر نشد اعلیحضرت را مجازات جدی کند. امیدوارم در آینده اعلیحضرت محمدرضا ولیعهد جبران مافات کرده و در برابر این گذشت و بزرگواری دولت فخیمه انگلستان خدمتگزار صادق پادشاه انگلستان باشند.



رضا خان در اواخر عمر

در طول سفر کلارمونت اسکرین خیلی معلومات به ما می داد؛ تا اینکه يك روز رضا به او گفت به خدا قسم که اگر مثل تو يك نفر در برابر خود داشتم سرو کارم به امروز نمی کشید.

يك مشت احمق چاپلوس و کودن در اطراف من بودند که بلا استثناء همه اعمال و رفتار مرا تایید می کردند.

رضا مطابق عادت مالوف صبح ها که از خواب بلند می شد به اندازه يك پشت ناخن تریاک استعمال می کرد و ایضا "شب ها هم!

ملوانان هندی که با تریاک آشنا بودند وقتی بوی تریاک از کابین رضا بیرون می زد پشت در کابین ازدحام می کردند تا از بوی تریاک کیفور شوند! کاپیتان انگلیسی و یکی دو صاحب منصب عمده هم که با رضا طرح دوستی ریخته بودند به کابین او می رفتند و یکی دوبست می زدند. فایده این مسافرت یکی هم این بود که چند نفر از خدمه کشتی بندرا تا رسیدن ما به مقصد تریاکی شدند! وقتی به بمبئی رسیدیم به يك کشتی بزرگتر به نام "برمه" منتقل شدیم.

کشتی برمه یازده هزار تنی و از نظر ظاهر بیشتر از دوبرابر کشتی قبلی ما به نظر می رسید. این کشتی عظیم متعلق به شرکت هندرسون انگلیس بود که رضا هم مقداری از سهم آن را در گذشته خریده بود، و در واقع رضا از سهامداران اصلی خط کشتیرانی هندرسون بود. چند نفر از پارسیان هندوستان هم جزو سهامداران این خط کشتیرانی بودند.

سقوط هواپیما و مرگ مشکوک علیرضا



<http://www.mahnaaz.com>

علیرضا در روز دوازدهم فروردین ماه 1301 متولد شد. علیرضا از نظر شکل و شمایل و خلق و خو کپی رضا بود. به عکس محمدرضا که بچه ضعیف الجثه ای بود، علیرضا از قدرت بدنی خوبی برخوردار بود.

" رضا" چون خودش نظامی بود هیچ شغلی را در دنیا به غیر از نظامیگری به رسمیت نمی شناخت. و اصلاً صاحبان مشاغل دیگر را داخل آدم به حساب نمی آورد!

محمد رضا را در سن 6 سالگی به دبستان نظام تهران که خودش تاسیس کرده بود فرستاد تا تحت تربیت مربیان نظامی آموزش ببیند. علیرضا را نیز به دبستان نظام فرستاد.

محمد رضا حدود شش سال در دبستان نظام تهران بود و بعد برای ادامه تحصیل به سوئیس فرستاده شد.

علیرضا هم تا کلاس چهارم ابتدائی در دبستان نظام تهران بود و متعاقباً به لوزان (سوئیس) فرستاده شد و حدود شش سال در لوزان ماند. بعد به تهران آمد و به دبیرستان نظام رفت و گواهینامه افسری گرفت. بنده باید عرض کنم که محمد رضا تحت فشار و زور پدر دبستان نظام را تحمل کرد، اما علیرضا ذاتاً به نظامیگری کشش داشت و بعد از مراجعه به ایران با پای خودش به دبیرستان نظام رفت و افسر ارتش شد. علیرضا قدی بلند و قیافه ای جدی داشت و " رضا" برای او نه فقط يك پدر، بلکه يك الكوحتی يك " بت" بود. علیرضا پدرش را به حد پرستش دوست داشت.

این پسر در سال 1333 شمسی (یکسال پس از کودتای 28 در سالهای تثبیت حکومت فردی و بی رقیب محمد رضا) موقع پرواز با يك فروند هواپیمای داکوتا دچار سانحه شد و ضمن سقوط در کوههای اطراف تهران جان خود را از دست داد. علیرضا در موقع فوت حدود 31 سال داشت.

متأسفانه پس از درگذشت او شایعات ناجوانمردانه ای را بر سرزبان ها انداختند و گفتند علیرضا در يك توطئه خانوادگی جان باخته و محمدرضا او را به هلاکت رسانده است.

من از سال 1331 شمسی تا به حال سکوت کرده ام اما حالا عرض می‌کنم که چون تاریخ سقوط هواپیمای علیرضا مصادف بود با حوادث و بلوا و آشوب های سیاسی سالهای 1330 به بعد، دشمنان خانواده پهلوی و سیاست بازان کوشیدند با متهم کردن فرزند ارشدم به قتل برادر در خانواده سلطنتی شکاف ایجاد کرده و محمد رضا را بدنام کنند. من شهادت می‌دهم که هیچ اختلافی بین محمدرضا و علیرضا نبود و اصلاً در آن سالها محمدرضا دنبال فرصتی می‌گشت که سلطنت را رها کند و دست زنش را بگیرد و از مملکت برود.

محمدرضا بخصوص از سال 1330 به بعد دنبال این بود که ثریا را بر دارد برود آمریکا مزرعه داری کند و ازدنیای سیاست کناره بگیرد، و این علیرضا بود که او را تشویق به ماندن و مقاومت می‌کرد. (این گرایش محمدرضا را مادر فرح نیز در کتاب خاطراتش نقل می‌کند.)



ما از سال 1330 به بعد که چند بار موقعیت سلطنت به خطر افتاد و مشاهده کردیم محمدرضا در برابر فشارهای روزافزون سیاسیون مخالف اظهار خستگی و عجز می کند به علیرضا پیشنهاد کردیم که جانشین محمد رضا بشود اما علیرضا جدا امتناع می کرد.

حتی کار به جایی رسید که سفیر انگلستان به علیرضا پیشنهاد کرد خود را برای جانشینی برادرش آماده کند، اما علیرضا خیلی تند با سفیر انگلستان برخورد کرد و پایش را در یک کفش کرد که برادرش باید در مقام سلطنت باقی بماند.

فوزیه، عروس مصري



اینها خیال می کردند که من و دخترهایم با فوزیه در یک اتاق شش متری زندگی می کنیم و هر روز سر غذا درست کردن و رخت شستن با همدیگر کشمکش وجدال داریم!

ما در طول هفته دوسه بار فوزیه را می دیدیم. آنهم زمانی بود که فوزیه برای صرف عصرانه به کاخ من می آمد. شمس و اشرف هم هفته ای دو الی سه بار به کاخ او رفته و با محمد رضا و فوزیه چای صرف می کردند.

ما فوزیه را دوست داشتیم و به خاطر اینکه در تهران غریب است خیلی به او محبت می کردیم تا احساس دلتنگی نکند. حتی از سفیر مصر و خانمش و مصریانی که در ایران بودند دعوت می کردیم به کاخ بیایند و مرتب دورو بر فوزیه را شلوغ دارند.

فوزیه با آنکه در یک خانواده سلطنتی بزرگ شده بود قدری " امل " بود و حاضر نمی شد با میهمانان محمدرضا برقصد. خلاصه کلام اینکه این ازدواج اجباری بود. رضا اجبار کرده بود محمدرضا با یک شاهزاده مصری ازدواج کند و ملک فاروق پادشاه مصر هم خواهرش را مجبور به ازدواج با ولیعهد ایران کرده بود و هر دواز این ازدواج ناراضی بودند.



فاروق

عاقبت هم در سال 1327 شمسی فوزیه ایران را ترك كرد وبه قاهره (مصر) رفت و دیگر بازنگشت. محمدرضا دیگر هیچوقت سراغ او را نگرفت وبه ما هم اجازه نمی داد اسم فوزیه را جلوی رویش بیاوریم. اسم میدان فوزیه را هم به میدان شهناز تغییر داد.

خیلی فشار به حافظه ام می آورم که چیزهای دیگری هم به یاد بیاورم اما کهولت سن و گذشت اینهمه سال کار را مشکل کرده است.

ثریا، مغرور بختیاری



ازدواج ثریا اسفندیاری در مورخه 23 یا 24 بهمن ماه سال 1329 بود. یعنی دو سال بعد از خروج فوزیه از ایران.

پدر ثریا آقای خلیل اسفندیاری از مستخدمین دولت بود که مدتها در آلمان در سفارت ایران خدمت می کرد. مادر ثریا هم يك خانم آلمانی بود به نام "اوا"، و ثریا از نظرو جاهت وزیبائی به مادرش رفته بود.

باید عرض کنم اگرچه ثریا دختری فوق العاده زیبا، با هوش و دارای تربیت فرنگی و بقول معروف از همه نظر تکمیل. واسطه این ازدواج " خان اکبر " بود که مردی فوق العاده مورد احترام و از مشاوران غیررسمی محمد رضا بود.

ثریا موقعی که همسرشاه شد دست يك عده زیادی از اقوام خود را گرفت و به دربار آورد. پسرعمویش رستم خان را رئیس دفتر خود کرد. حتی يك عده تفنگدار هم با خودش آورده بود تا محافظ کاخ اختصاصی اش باشند!

ثریا فوق العاده مغرور و خود پسند بود و احدی از احاد مردم را قابل آدم به حساب نمی آورد و حتی با اکراه و زور به دیدن من می آمد. محمدرضا در مدت کوتاهی فوق العاده به ثریا علاقمند شد و چیزی نگذشت که دین و دنیايش ثریا شده بود.

تیموربختیار هم از اقوام ثریا بود و به واسطه ثریا رشد کرد و به ریاست سازمان امنیت کشور رسید و بعد هم قصد جان محمدرضا و کودتا را داشت. موقعی که در سال 1332 محمدرضا مجبور شد چند روزی از کشور خارج و به ایتالیا برود (اشاره به سه روز 25 تا 28 مرداد) ثریا به محمد رضا پیشنهاد طلاق کرده بود. پس از 28 مرداد 1332 و باز گشت به ایران، محمدرضا برایمان تعریف کرد که ثریا در رم " ایتالیا " به تصویر اینکه سلطنت در ایران شکست خورده و شاه دیگر نخواهد توانست به کشور برگردد آب پاکی را روی دست او ریخته و به او گفته که از این ازدواج فقط عنوان ملکه ایران شدن برایش جذاب بوده و بس!



تیمور بختيار

محمدرضا به اومی گوید: " تو دقیقا همان همسر مورد علاقه و ایده آل من هستی!" و ثریا به او جواب می دهد: " ولی متأسفانه من نمی توانم این حرف را در مورد تو بزنم!"

خلاصه بحث ادامه می یابد و ثریا بدون ملاحظه محمدرضا که در شرایط ناگواری بوده است و در حضور محمد خاتمی (خلبان شاه) به اومی گوید که قصد دارد در اولین فرصت طلاق بگیرد و با مردی که مورد علاقه اش باشد ازدواج کند!



خاتمی

پس از مراجعت از ایتالیا علاقه محمدرضا نسبت به اوسرد شد و به ثریا گفت که خوب است به خواسته اش عمل کند و همانطوریکه در ایتالیا تصمیم گرفته بود طلاق بگیرد.

اگر من در زندگی خصوصی محمدرضا یکبار دخالت کرده باشم همین يك مورد است. وقتی این داستان را از زبان محمدرضا شنیدم به او موکدا گفتم که فوراً ثریا را طلاق بدهد این زن از فرط زیبایی فوق العاده متفرعن و مغرور بود و يك باد دماغ عجیبی داشت. روحیه ایلپاتی هم در او به وضوح مشهور بود. رعایت هیچکس را نمی کرد. فوزیه دست مرا می بوسید. دخترانم هم دست مرا می بوسیدند. همه خانم های اعیان و اشراف که به دیدن من می آمدند دستم را می بوسیدند. اما ثریا نه تنها دست مرا نمی بوسید بلکه ذره ای هم خم نمی شد و احترام نمی کرد.

اقوام و آشنایان را هم که به کاخ و دربار آورده بود فقط از دستورات او تبعیت می کردند و ما را به حساب نمی آوردند. از بازی های جالب روزگار اینکه همسران محمدرضا پس از طلاق ساکن پاریس شدند و جالب اینکه فوزیه و ثریا در يك محله و در يك خیابان و به فاصله چند ساختمان از هم خانه داشتند!

از بازی های جالب دیگر روزگار اینکه ما تا آخرین روزی که در ایران بودیم به نوعی با خانواده وفامیل ثریا مربوط بودیم. آقای شاپورخان بختیار که محمدرضا حکم نخست وزیری اش را داد پسر خاله ثریا بود.



بعد از طلاق ثریا من به محمدرضا فشار آوردم تا با خواهرزاده ام گیتی ازدواج کند اما محمدرضا نپذیرفت و با فرح ازدواج کرد.

شهناز همیشه از اینکه پدر و مادرش از هم جدا شده اند ابراز ناراحتی عمیق می‌کند و به اعتقاد او محمدرضا نباید فوزیه را طلاق می‌داده، بلکه باید او را به ماندن در ایران و ادامه زندگی مشترک ترغیب و تشویق می‌کرده است. بنده بدون تعارف باید بگویم که شهناز همیشه مادرش را بیشتر از پدرش دوست داشته است.



شهناز

نوه های عزیزم هستند خوششان نمی آید که من در مورد مادرشان صحبت کنم. حتی رضا جان اکیدا از من خواسته که در بیان خاطراتم زخم های کهنه را نیشتر نزنم و گذشته ها را فراموش کنم. ببینید! من، همسر رضا شاه قدر قدرت. حالا چقدر بدبخت شده ام که نوه ام مرا از حرف زدن و صحبت کردن منع می‌کند.

فرح چون در فرانسه بزرگ شده بود عمیقاً تربیت فرانسوی داشت و بیشتر خودش را فرانسوی می‌دانست تا ایرانی. از موقعی هم که به دربار آمد پای تحصیل کرده های فرانسه را به دربار باز کرد و امور دفتر خودش و بسیاری از امور مملکت را به دست هم کلاسی ها و دوستان زمان تحصیل و دانشجویی در فرانسه سپرد.



فرح

.....

روزدوشنبه سوم شهریورماه 1320 من درحمام قصربودم که زهرا مشهدی سراسیمه وارد شد وبا حیرت ووحشت ازقول رادیو تهران اطلاع داد که الساعه قوای متفقین به ایران حمله ونواحی سرحدی را بمباردمان کرده اند.

البته ازچند ماه قبل رضا درصحبت های خصوصی گفته بود که انگلیسی ها فشارمی آورند که ایران ازبی طرفی خارج شده و به آلمان اعلان جنگ بدهد!

قبل ازاینکه بقیه ماجرای روزشوم سوم شهریورماه 1320 را تعریف کنم باید عرض کنم که مدتها بود انگلیسی ها مسئله حضوراتباع آلمانی را درایران مستمسک قرارداده وایران را متهم به همکاری با آلمان می کردند.

یک نکته دیگرهم که باعث تحریک بیشترانگلیسی ها وآمریکائی ها وقوای متفقین درحمله به ایران شد و آن اظهارات نابخردانه «گوبلز» وزیرتبلیغات هیتلر بود.



گوبلز

گوبلزچند هفته قبل ازحمله قوای متفقین به ایران دررادیو برلن سخنرانی کرده و گفته بود: «ما شش هفته دیگرازطریق قفقازبه ایران خواهیم رسید!»
بنده حالا برای اولین باربرای اطلاع تاریخ نویس ها عرض می کنم که رضا حاضرشده بود برای حفظ مملکت وجلوگیری ازاشغال کشوراتباع آلمان را اخراج کند وبه متفقین اجازه بدهد ازطریق بندرشاهپور درخلیج فارس راه آهن ایران را مورد استفاده قرارداده ونیرو ومهمات به بندرشاه درترکمن صحرا (شرق دریای مازندران) برسانند.

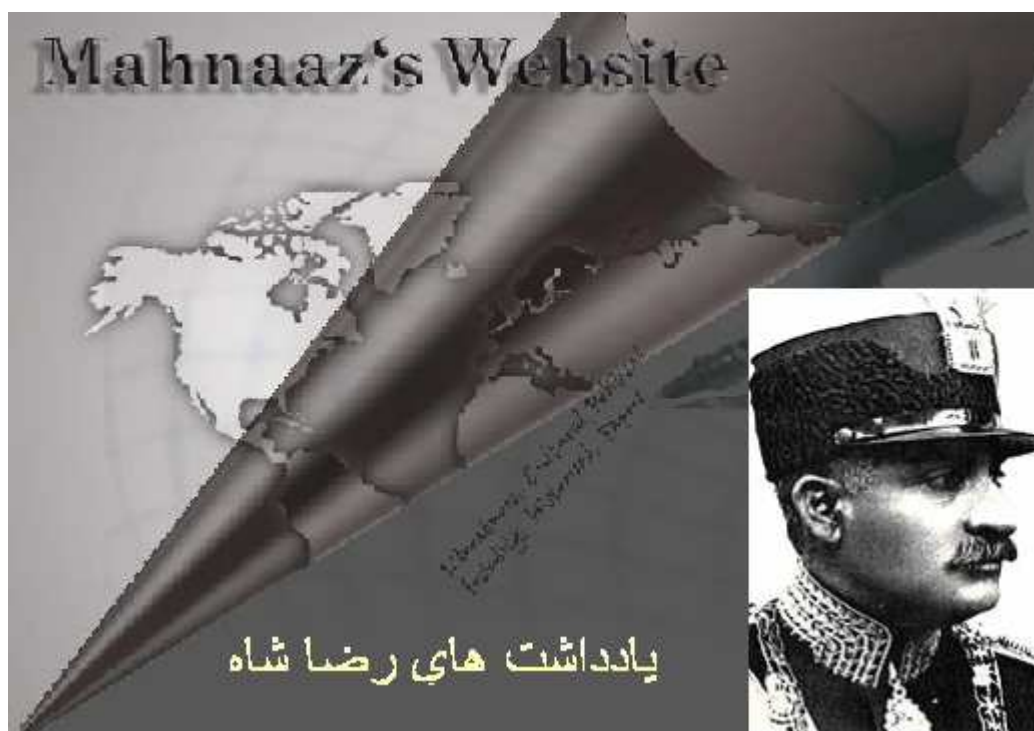
درفاصله سالهای 1308 تا 1320شرکتهای آلمانی- مجارستانی- چکسلواکی- لهستانی واوکراینی درایران فعالیت می کردند که درراس آنها کمپانی های معظم آلمان مثل زیمنس- آگمین الکتریسته – آ.ا.گ – گروپ- اشکودا را به یاد می آورم.
آلمان درآن موقع یک قدرت صنعتی بزرگ بود وروزبه روز هم صنایع آلمان پیش می رفتند. هرقدر صنایع آلمان پیش می رفتند، به همان اندازه هم بردامنه فعالیت های اقتصادی آلمان درایران اضافه می شد.

مسلمانا وقتی فعالیت شرکتهای آلمانی زیاد می شد برتعداد کارکنان آنها و اعضای خانواده شان هم افزوده می شد. مثلا یادم هست که درشاهی (قائم شهرکنونی) یک کارخانه بزرگ گونی بافی ویک کارخانه بزرگ نساجی ساخته بودند.

تکنسین های این کارخانجات آلمانی بودند که همراه اعضای خانواده شان در همان نزدیکی کارخانه زندگی می کردند و مردم محلی به آن قسمت از شهر « محله آلمانی ها» می گفتند! سر « رید بولارد» سفیر کبیر انگلستان در تهران همین مطلب را مستمسک قرار داده و مرتباً به کاخ می آمد و به جان رضا نق می زد که فعالیت آلمانی ها و عمال و جاسوسان آنها در ایران زیاد و بسیار خطرناک و باعث نگرانی دولت متبوع او گردیده است. هرچقدر رضا توضیح می داد که این آلمانی ها فعالیت نظامی ندارند و مستخدم دولت ایران و تکنسین فنی کارخانجات هستند توی گوش « بولارد» نمی رفت و بولارد متصل حرف های خود را تکرار می کرد و معلوم بود انگلستان دنبال بهانه جوئی است. من مقداری از خاطرات منتشر نشده رضا را نزد خودم دارم. در بخشی از این خاطرات مفصلاً مطالبی در مورد اشغال ایران نوشته است. بفرمائید این چند صفحه را بخوانید. خیلی جالب است. به خط خود رضا است...



ریدرز بولاد سفیر لندن و آندره اسمیرنف سفیر مسکو در تهران



« امروز دوازدهم مهرماه 1320 است. صبح سفیر کبیر انگلیس مطابق تقاضای قبلی نزد ما آمد و قدری در مورد جبهات جنگ قفقاز صحبت کرد. گفتیم تا آنجا که ما اطلاع داریم هنوز جنگ به نواحی قفقاز نرسیده است. بولارد مجدداً تأکید کرد که چرا رسیده است! بولارد گفت شخص چرچیل به خوبی تشخیص داده است که با شکست و نابودی ارتش شوروی به وسیله مهاجمین آلمانی، دیگر دول متفق هرگز امید پیروزی نخواهند داشت، و چه بسا که ارتش هیتلر با یک ضربت کار انگلستان و متفقین او را یکسره نمایند.



وینستون چرچیل

از این حرف های بولارد خوشم نیامد و مسیر صحبت را عوض کردم، اما بولارد مجدداً به سر حرف های اولیه خویش برگشت و گفت: حالیه مهم ترین فکری دولت انگلستان کمک رساندن به شوروی است و ما برای رساندن کمک های عاجل به شوروی سه راه درپیش داریم.

اول راه « ولادی وستک » است. که این راه زیاد به درد نمی خورد چون هم مسیر آن دور است و هم نزدیک ژاپن متحد اصلی آلمان قرار دارد.

راه دوم راه « آرخانگلسک » است که آن هم شش ماه از سال یخ بسته است و نمی شود روی آن حساب کرد!

سوم راه « ایران » است که بهترین و برجسته ترین راه به حساب می رود. چون متفقین می توانند کمک های خود را اعم از قوای نظامی و البسه و غذا و سایر مایحتاج و ملزومات در بندر خلیج فارس پیاده کرده و از آنجا با راه آهن به بندر دریای مازندران برسانند و از دریای مازندران با کشتی به دهانه ولگا و بندر استراخان و بادکوبه ببرند.

از این حرف ها مقصود اصلی بولارد معلوم می شود و آن این است که آنها می خواهند بی طرفی ما را نقص و ما را به حالت جنگ با آلمان بکشانند.

موضوع بیطرفی ایران را به بولارد متذکر شدم. اظهار داشت که حالیه وضعیت جبهات جنگ به حالتی رسیده که بیطرفی معنا ندارد و ایران یا باید به آلمان اعلان جنگ بدهد و یا به متفقین!



ذیل سیزدهم مهرماه 1320 می نویسد:

« امروز دریفوس سفیرکبیردولت آمریکا شرفیاب شد و مطالبی اظهارداشت. منظورازملاقات این بود که دنبال حرف های همکارانگلیسی خود را بگیرد و ما را واداربه اعلام جنگ به آلمان کند.

بعد ازظهرسفیر کبیرآلمان را خواستم. همراه با مترجم ووزیر خارجه آمد. موضوع فشارسفیران انگلیس و آمریکا را گفتم و اوضاع جبهات جنگ را جویا شدم.

سفیرآلمان آخرین خبرهای مربوط به جنگ رابه اطلاع ما رساند و مسیر پیشروی قوای آلمان را درروی نقشه نشان داد و علامت گذاری کرد. فهمیدم وضع به نفع آلمان پیش می رود.

به وزیرخارجه دستورادم تا مدتی به سفرای آمریکا و انگلیس وقت شرفیابی ندهد، مگرخودم احضار کنم!»



باز ذیل پانزدهم مهرماه می نویسد:

امروزسفیرکبیراتحاد شوروی آمد. همراه خود یک نسخه ازمعاهده 1921 ایران وشوروی را هم آورده بود.

خلاصه صحبت اواین بود که مطابق معاهده 1921 هروقت ممالک دیگری وارد ایران شده وامنیت شوروی را به خطر بیندازد شوروی مجاز است قشون وارد ایران کند. سؤال کردم چه کشورتالشی وارد ایران شده که شوروی احساس عدم امنیت می کند؟

جواب داد: آلمان ها!

گفتم: تعداد آلمان های مقیم ایران با اعضای خانواده هایشان سرجمع یک هزار نفر نمی شود. چطور است که شوروی با آن ارتش سرخ از هزار نفر آدم بی سلاح و دست خالی که بیشترشان هم زن و بچه ها هستند احساس خطر می کند؟ حرفی نداشت. یک مشت مزخرفات سرهم کرد و موضوع جاسوس بودن آلمان های ساکن در ایران را پیش کشید و اسم چند نفر را آورد که با اعتقاد او جزو اس – اس هستند. آدمی به نام مایر سرپرست آنها در ایران راهم نام برد.

منظورش این بود که حضور این تعداد آلمانی در ایران به معنای نقض بیطرفی ایران است و خلاصه تندتر از سفیر انگلیس و آمریکا حرف زد. از طرز حرف زدنش خوشم نیامد. گفتم من بعد اگر کاری دارید فقط با وزیر خارجه تماس داشته باشید و مطالب خود را از طریق وزیر خارجه به عرض ما برسانید. موقع رفتن تعمداً بی ادبی کرد و با منظوری که از صحبت هایش مشخص بود قصد تعرض دارد گفت: ارتش سرخ همین روزها پوزه هیتلر را به خاک می مالد و وقتی پوزه هیتلر به خاک برسد پوزه متحدانش هم همینطور!

روس ها یک ذره از دیپلماسی انگلیسی ها و حتی آمریکائی ها را ندارند و نمی توانند مقصود خود را در دل محفوظ دارند. مثل بچه ها هر چه در دل دارند به زبان می آورند. امیدوارم اوضاع جبهات به نفع آلمان باشد.»



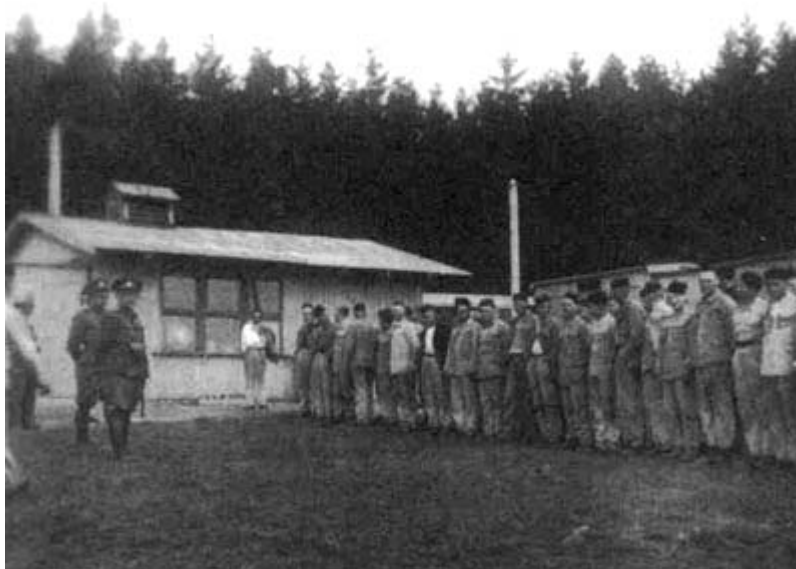
ایضا ذیل وقایع 20 مهر ماه 1320 می نویسد:

امروز از طریق وزارت خارجه نامه وزارت شوروی را آوردند. شوروی ها یک نامه در دوازده صفحه بزرگ داده بودند که چه و چه و چه...

مقدار زیادی اسامی آلمانی بود که خواسته بودند بدون فوت وقت از ایران اخراج شوند. مقداری هم از قراردادهای مربوط به خرید اسلحه از آلمان ابراز شکایت کرده بودند.

پدرسوخته ها اطلاعات زیادی در همه چیز دارند. قدر مسلم در اینجا یک عالمه جاسوس دارند آن وقت می گویند آلمان ها در اینجا جاسوس دارند!

من نمی فهمم چطور انگلیسی ها و آمریکائی ها با آلمان از در جنگ در آمده اند؛ در حالی که آلمان دارد با بالشویک ها می جنگد تا بساط کمونیست ها را جمع کند...»



ذیل وقایع 28 مهر ماه 1320 می نویسد:

امروز از سفارت آلمان شرفیاب شدند. آقای مایر هم بود که خیلی به او علاقه دارم. مرد نظامی استخوانداری است!

حرفهایی که زدند خوشایند نبود و فوق العاده نگرانم کرد. از برلن چند تلگراف رمز داشتند. خلاصه کلامشان این بود که با دست خودمان راه آهن و پل ها و تونل ها و مستحذاتی را که با تحمل بدبختی زیاد ساخته بودیم منفجر و غیر قابل استفاده کنیم تا به دست نیروهای متفقین نیفتد.

گفتم کدام آدم عاقل یک چنین کاری می کند. مایر گفت این یک دستور العمل جنگی برای نیل به پیروزی است. آلمان ها می گفتند وجود این تاسیسات باعث می شود متفقین خاک ایران را اشغال کنند. خیلی وحشت داشتند. من هم از وحشت آنها دچار شک شدم. به هر حال گفتم خطری ایران را تهدید نمی کند. ما بیطرف هستیم و متفقین نمی توانند برخلاف منشور ملل ما را مورد حمله قرار دهند.

«مایر» نامه هیتلر را به من داد که در آن تقاضا شده بود پل های مهم را خراب کنم و راه آهن را از حیز انتفاع ببندازم.

اینطور که آلمان ها اطلاع می دهند قوای متفقین نقشه دارد به ایران حمل کند. گفتم اگر چنین بود ماموران سرحدی ما مطلع می شدند.

آلمان ها گفتند ماموران شما معتاد به افیون هستند و در خواب غفلت بسر می برند. اگر چه خودم را از این حرف ناراحت نشان دادم اما از شهادت و راستگوئی اعضای سفارت آلمان خوشم آمد. این حرف درست است. بیست سال است می خواهم این مملکت را درست کنم نمی شود. یکی از بدبختی ها همین افیون است که همراه با چای غلیظ و تنباکو سه تفریح مورد علاقه و عشق ایرانی جماعت است!

به آلمانی ها گفتم سلام مرا به شخص پیشوا برسانند و اطمینان بدهند که خطری متوجه ایران نیست و سفرای شوروی، آمریکا و انگلیس در شرفیابی هایی که داشته اند هیچ مطلبی در مورد قصد حمله به ایران نگفته اند!

سفیر کبیر آلمان گفت که برلن اطلاع دقیق دارد که شوروی ها چندین هواپیما در عشق آباد آورده اند و چون در آن نواحی میدان جنگی وجود ندارد از این هواپیماها برای بمباردمان ایران استفاده خواهد شد.

حرف هائی هم در مورد آوردن کشتی جنگی به دریای مازندران و گرد آوری قوای ارتش روس در آستارا و نزدیکی های ماکو زدند.

سر جمع باید بگویم که حرف هایشان آدم را نگران می کند. فردا باید دولت را بخواهم تا در این خصوص مجادله کنیم...»



تاج الملوک: اصولاً این « بولارد » کینه و عناد مخصوصی با ایران داشت و در اوایل سال 1320 رضا به وزارت خارجه دستور داده بود تا با مقامات لندن صحبت کند و دیپلمات دیگری را به جای بولارد بخواهند.

وزارت خارجه چند بار به لندن فشار آورد اما انگلیس ها جواب دادند که « بولارد » مورد تائید شخص چرچیل است. حقیقت این بود که لندن دنبال بهانه جوئی بود. دولت انگلستان،

ویا بهتر بگوییم شخص چرچیل به خوبی تشخیص داده بود که با شکست و نابودی ارتش سرخ به وسیله مهاجمین آلمانی، دیگر امید پیروزی در جنگ را دول متفق نخواهند داشت. و چه بسا که ارتش هیتلری با ضربت دیگر کار انگلستان و متفقین او را یکسره نماید.

....

چند لحظه بعد از آنکه شوهرم رضا (شاه) از هجوم سربازان متفقین به مرزهای شمالی و جنوبی ایران مطلع گردید فوراً سفرای آمریکا، شوروی و انگلستان را به دربار احضار کرد و در مورد دلیل حمله آنها توضیح خواست. رادیو تهران هم مرتباً خبرهای مربوط به هجوم نیروهای متفقین را پخش می کرد و باعث وحشت مردم می شد.



رضا به رادیو دستور داد از پخش خبرهای هجوم خود داری کند. بنابراین رادیو بجای پخش اخبار جنگ مردم را به حفظ انضباط و رعایت اصول شهروندی دعوت می کرد. اما مردم که می دیدند برنامه رادیو با برنامه های روزهای قبل فرق دارد بیشتر به وحشتشان اضافه می شد. آن موقع همه مردم رادیو نداشتند و رادیو متعلق به طبقات اشراف و ثروتمندان بود. در همین تهران خیلی از خانه ها برق هم نداشتند تا چه برسد به رادیو! آنها که رادیو داشتند بیشتر به برنامه های رادیو دهلی و رادیو بی.بی.سی گوش می دادند که به زبان فارسی برای ایران برنامه پخش می کردند. شاید باورتان نشود که ما خودمان هم در دربار اطلاعات و اخبار مورد نیازمان را از رادیو دهلی، رادیو لندن و رادیو برلن می گرفتیم. این سه رادیو به زبان فارسی برنامه داشتند.



رادیو دهلی و رادیو لندن خبر می دادند که نیروهای انگلیس و روس از شمال و جنوب به ایران حمله کرده و مشغول پیشروی هستند. حتی اطلاع می دادند که بندر شاهپور و بندر خرمشهر را هم متصرف شده اند. و نیروهای انگلیسی از خانیقین (عراق) گذشته و وارد قصر شیرین شده اند. در آن زمان کل مملکت هندوستان (و پاکستان امروزی) و کل مملکت عراق و سوریه و لبنان و... تا مرز عثمانی (ترکیه) زیر پرچم انگلستان بود و فقط ایران استقلال داشت.

دوروز بعد که معلوم شد پخش نکردن اخبار جنگ موجب بروز شایعات مخاطره آمیزی شده است رضا به رادیو دستور داد مجدداً " اخبار جنگ را پخش کند.

اخباری که به تهران می رسید تکان دهنده بود. روز چهارم شهریور نیروهای انگلیسی که از عراق آمده بودند و نیروهای هندی زیر پرچم انگلستان مناطق نفت خیز جنوب کشور را تصرف کردند و ناوگان جنگی انگلستان همه جهازات جنگی ایران در خلیج فارس را عراق و نیروی دریایی ایران را نابود کرد.

سرتیپ بایندر که خیلی آدم وطنخواهی بود و فرمانده نیروی دریایی ایران بود در برابر انگلیسی ها مقاومت کرده و در همان ساعات اولیه شهید شده بود.



بایندر

شوهرم رضا (شاه) در طول مدت سلطنت خود که بیست سال طول کشید خیلی تلاش کرد ارتش منظم و قوی برای ایران درست کند اما متأسفانه این ارتش در همان ساعات اولیه حمله متفقین تارومار شد. فرماندهان ارتش در سرحدات که دیده بودند توان مقاومت در برابر قوای متفقین را ندارند خودشان از جلو فرار کرده و سربازها هم از پشت سرشان! فرماندهان ارتش که تا آن روز در برابر رضا ضعیف و زبون و ذلیل بودند و چکمه های رضا را ماچ می کردند ناگهان دارای دل و جرئت شده و شهادت مخالفت با رضا را پیدا کردند! همان روز حمله متفقین رضا دستور داد جلسه هیئت دولت و جلسه شورای عالی جنگ تشکیل شود، تا در باب مقاومت و محاربه با ارتش متفقین تصمیم گیری شود.

آنطور که رضا با نا امیدی برایم تعریف کرد؛ در این جلسه رجال سویل (وزرای دولت) می گویند که ما از امور نظامی و جنگ اطلاعات نداریم و نمی توانیم اظهار نظر کنیم و به این ترتیب خودشان را بکلی از بحث جنگ کنار می کشند.

فرماندهان ارتش هم که تا آن روز برای گرفتن پول و بودجه وامکانات و درجه و سایر امتیازات مرتباً شعار می دادند که ارتش ایران چنین و چنان است و می تواند جلوی همه نیروهای همسایه را سرکند با کمال وقاحت و بیشرمی آب پاکی را روی دست رضا ریخته و به او می گویند کاری از دست ارتش بر نمی آید و باید تسلیم شد!



رزم آرا

رزم آرا و سرتیپ عبدالله هدایت هم با شدت و حرارت استدلال می کنند که ارتش ایران حتی نمی تواند یک ساعت مقاومت کند! رضا کمی بحث و تحقیق و سوال و جواب می کند و متوجه می شود که فرماندهان ارتش در تمام این سالها برای آنکه اسلحه ها کثیف نشوند و یا معیوب نشوند و مهمات خرج و حیف و میل نشود چوب دستی به جای تفنگ به دست سربازها می داده اند و سربازها با چوب دستی و تفنگ های بدلی مشق می کرده اند!

همچنین به رضا می گویند که ارتش مهمات کافی که ندارد هیچ حتی برای دوروز آذوقه هم در انبارهایش نیست!

هنوز بحث ادامه داشته که از سرحدات خبر می آورند سربازان دریادگان های خراسان و سرخس و نواحی مرزی تفنگ های خود را گذاشته و فرار را برقرار ترجیح داده اند!

در همین جلسه آهی وزیر دادگستری که گویا از طرف انگلیسی ها ماموریت داشته است به رضا می گوید بهترین کار این است که دولت عوض شود و ذکاء الملک فروغی کابینه تشکیل بدهد!

رضا متوجه می شود که این پیشنهاد ازطرف انگلیسی ها است. شاید حدود هفت هشت سال بود که رضا حتی حاضر نمی شد فروغی را ببیند. فروغی وابسته به سیاست انگلیس بود وازملکه انگلستان مدال و عنوان داشت. رضا به نصراله انتظام رئیس کل تشریفات شاهنشاهی دستور می دهد فوری فروغی را مطلع کند.

موقعی که انتظام سراغ فروغی می رود مشاهده می کند فروغی به حال نزار دربستر بیماری افتاده است ودر همان حال با تلفن دارد به انگلیسی صحبت می کند. تلفنش که تمام می شود به انتظام می گوید همین الساعه داشتم با سفیر انگلستان حرف می زدم کار اعلیحضرت شاه تمام شد. باید برود! انتظام می پرسد کجا برود؟ می گوید به تبعید!



تاج الملوك

آخرین موطلائی دربار پهلوي

سرلشکر نیروی هوایی "آزاد" در این اواخر پدرزن محمدرضا شد. محمدرضا چنان خام این دختره شده بود که او را آورده بود در کاخ و فرح با داشتن 4 فرزند به فکر طلاق افتاد.

اگر من واسطه نمی شدم حتما کار به طلاق و آبروریزی می کشید. به نظر من هر مردی که چشمش دنبال زنان دیگر می رود از ضعف زنش است. زن باید شوهرش را از همه نظر حفظ کند!

س- چون به ازدواج اعلیحضرت با گیلدا آزاد اشاره کردید بفرمائید چه سالی بود و ماجرای آن چه بود؟

تارج الملوك: حالا ازدواج بود یا نه من درست نمی دانم. البته ازدواج به این معنی نبود که محمدرضا او را با تشریفات رسمی به عقد خود درآورده باشد. نه. اینطور که نبود.

يك روز که محمدرضا در معیت عده‌ای از افسران عالی‌رتبه ارتش برای باز دید از مرکز نظامی به اصفهان می‌رفته است. سرلشکر آزاد که از نیروی هوایی بود دختر خوشگل خودش را که شاگرد دبیرستان بوده همراه می‌آورد. در هواپیما این دختر کنار محمدرضا می‌نشیند و دختر هم محمدرضا را خام خودش می‌کند!

سرلشکر آزاد می‌زد که جانشین ارتشبد طوفانیان شود. طوفانیان خیلی به محمدرضا نزدیک بود و همه خریدهای نیروی هوایی را او انجام می‌داد و با محمدرضا حساب و کتاب داشت. رویهم رفته مورد علاقه محمدرضا و بهتر بگویم امین او بود!

سرلشکر آزاد هم که با طوفانیان کاری کرد- زیر دست طوفانیان بود- به این فکر افتاد خودش را به محمدرضا نزدیک کند.

باید بگویم که این دختر طوری محمدرضا را خام کرده بود که محمدرضا نمی توانست در برابر خواهش‌های او نه بگوید.

سرلشکر آزاد که اول آمده بود جای طوفانیان را بگیرد يك مرتبه متوجه شد موقعیت بهتری برایش پیدا شده و می تواند دخترش را جانشین فرح کند!

این ماجرا مربوط به سال 1351 بود. فرح هم که حالا ماجرا را کامل فهمیده بود جلوی محمدرضا ایستاد و پاهایش را توی يك کفش کرد که الا و بلا باید مرا طلاق بدهی!

من در این مورد با محمدرضا صحبت کردم. محمدرضا گفت چه عیب دارد. او را طلاق می‌گویم. طلاق در میان مردم ایران يك امر مقبول است و خیلی مردها زنشان را طلاق می‌گویند.

گفتم، پسرم. عزیزم. خیلی مردها که زنشان را طلاق می‌گویند، شاه مملکت نیستند. تویه بار ازدواج کرده‌ای. در نظر مردم مملکت خوب نیست که باز هم در این سن ازدواج کنی!

از همه مهمتر اینکه فرح مادر ولیعهد است. مادر شاه آینده مملکت است. تو اگر او را طلاق بگویی ارتباطش را با ولیعهد و سایر بچه‌هایش نمی توانی قطع کنی.

گفت: چکار کنم؟

گفتم: از قدیم و ندیم گفته اند به هر چمن که رسیدی گلی بچین و برو! اینهمه زنان زیبا به خودت دیده‌ای. چطور در برابر این دختره موطلائی خودت را باخته‌ای؟

ناگفته نگذارم که محمدرضا در برابر دختران موطلائی تسلیم محض بود. یکبار که در جوانی با هواپیمای آلمانی مسافرت می‌کرد عاشق میهمانداران موطلایی هواپیمایی لوفت‌هانزا شده بود.

این شرکتهای هواپیمایی زیباترین دخترها را میهماندار خودشان می‌کنند و همین مسئله مدت‌ها موجب بدبختی محمدرضا شده بود و پولهای زیادی را صرف میهمانداران لوفت‌هانزا می‌کرد و یک قسمت از دربار مسئول دعوت و پذیرایی از این میهمانداران بود!

این دختره هم موی طلائی داشت و محمدرضا هم اسم او را «طلا» گذاشته بود و به همین نام هم معروف شده بود.

خلاصه محمدرضا و فرح با هم توافق کردند که به خاطر مصالح مملکت از هم طلاق نگیرند ولی منبعد با هم کاری نداشته باشند و فقط دوست باشند و بس! محمدرضا با این تصمیم آزادی خودش را به دست آورد و فرح هم کار خودش را می‌کرد. ما يك ضرب المثل در بادکوبه داشتیم که می‌گفتند ازدواج می‌شود اما عشق نمی‌شود!

این البته ضرب المثل ترکی اش شیرین تر است. بهر حال منظور اینست که دونفر ممکن است با هم ازدواج کنند ولی ممکن نیست عاشق هم بشوند! یعنی اگر ازدواج با عشق شروع نشود در آینده هم بین دونفری که بدون عشق ازدواج کرده اند از عشق خبری نخواهد بود.

محمدرضا بدون عشق با فرح ازدواج کرد. محمدرضا در آرزوی بچه بود. آنهم پسر که ولیعهد خودش کند. اگر فوزیه طلاق نگرفته بود و در ایران مانده بود، حتما درزایمان‌های بعدی يك پسر هم می‌آورد. اما فوزیه با محمدرضا نساخت و حقیقت این است که نژاد عرب با نژاد ایرانی از هم فراری هستند و جفتشان با هم جور نمی‌شود.

اصلا تجربه من این است که ایرانی باید با ایرانی ازدواج کند. با هیچ خارجی سازگاری ندارد.

شمس هم شوهر آمریکائی کرد اما نتوانست با او بسازد و از هم جدا شدند. اشرف هم یکبار شوهر مصری گرفت، اما بعد از او جدا شد.

خوب. کجا بودیم؟ آها... یادم آمد. موضوع ناسازگاری فرح با محمدرضا. فرح از سال 1351 (اواخر سال 1351) میانه اش با محمدرضا شکرآب شد و این دونفر دیگر کاری به کار هم نداشتند.

من تعجب می‌کنم که چرا فرح نسبت به طلا (گیلدا آزاده) سختگیری می‌کرد. او خودش را روشنفکر می‌دانست. محمدرضا علاوه بر او با زنان دیگری هم رفت و آمد داشت. اما او نسبت به این يك دختر فوق العاده حساس شده بود.

علتش چه بود؟ علتش اول این بود که این دختر فوق العاده قشنگ بود. داده بود دماغش را هم در فرانسه عمل کرده بودند و روی صورتش هم بعضی عمل‌های جراحی زیبایی کرده بودند و خیلی دیدنی شده بود. ما يك پزشك متخصص خوب و آقامنش و خیلی صمیمی داشتیم به نام پروفسور "تسه" که کارش زیبایی بود. دخترم اشرف و شمس و خود من و فرح هم چندین بار پیش او عمل کرده بودیم. به اصطلاح دکتر خانوادگی ما بود و هر وقت هم که کار عمل داشتیم او را هر سال به ایران دعوت می‌کردیم تا بین يك هفته تا دو هفته پیش ما بماند. خیلی خوش مشرب و خوش صحبت بود.

محمدرضا گیلدا (طلا) را برای عمل دماغ می‌فرستد پیش پروفسور تسه در فرانسه و در آنجا پروفسور که در ضمن آدم ساده‌ای هم بود از طلا می‌پرسد چه نسبتی با شاه ایران داری؟ و طلا هم بی‌انصافی کرده و یا شاید شیطننت کرده و می‌گوید من زن جدید اعلیحضرت هستم! پروفسور تسه که می‌دانست در کشورهای شرقی و مسلمان مردها می‌توانند تا چهار زن رسمی داشته باشند، به خیالش می‌رسد که فرح موضوع این ازدواج را می‌داند! به همین خاطر در ملاقات بعدی که با فرح روبرو می‌شود ماجرای طلا و عمل دماغ او را برای فرح شرح می‌دهد و آتش این فتنه از همین جا شروع شد.

محمدرضا هم که ملاحظه کرد فرح برای طلا ایجاد مزاحمت می‌کند، دست او را گرفت و آورد در کاخ سعد آباد و به فرح هم گفت هر غلطی می‌خواهی بکن! فرح برخلاف آن ظاهر آرام و لبخندی که همیشه به لبش بود، روحیه خشنی داشت. يك روز که در سعد آباد چشمش به طلا می‌افتد جلورفته و کشیده محکمی به گوش طلا می‌زند. خلاصه اینکه این رقابت زنانه بین فرح و طلا برای محمدرضا خیلی شیرین بود و محمدرضا لذت می‌برد که زن‌ها به خاطر او اینطور پنجه روی صورت هم می‌کشند!

البته من هم گاهی اوقات ندیمه‌های خودم را مامور می‌کردم که به عصمت و یا توران (همسران رضاشاه) حمله کرده و آنها را کتک بزنند!



توران ، همسر سوم رضا شاه



عصمت ، همسر چهارم رضا شاه

فرح از اواخر سال 1351 سرش به کارهای خودش گرم بود و به اتفاق بچه‌هایش در نیاوران زندگی می‌کرد. دفترش هم در نیاوران بود.



محمدرضا هم کاری به کارش نداشت. فرح يك قسمت از باغ نیاوران را بخشید به مردم تهران و درست زیر کاخ و کنار دیوار کاخ و دفتر کار محمدرضا يك پارک بزرگ درست کرد، به نام پارک نیاوران!

هرچقدر افراد دانا به او گفتند که این کار درست نیست و امنیت کاخ را به خطر می‌اندازد به گوشش نرفت و پارک نیاوران را درست کرد. يك قسمت از باغ کاخ را هم گرفت و در آن فرهنگسرای نیاوران را درست کرد. دوروبرش از این آدم‌ها جمع شده بودند. همین فکر ایجاد پارک نیاوران و فرهنگسرای نیاوران را يك جوان گردن کلفت به ذهن فرح انداخت.

این جوان که در روزنامه‌های تهران کار می‌کرد از اعیان و اشراف نبود و بواسطه آنکه يك شغلی هم در نیروی هوایی داشت در آنجا با فاطمه رویهم ریخته بود و سر راه فرح

قرار گرفت و خودش را آنقدر دردل فرح جا کرد که فرح در سال 1356 می‌خواست فرحناز را به او بدهد!

فرحناز در آن موقع هفده – هیجده سال داشت و به خاطر موقعیت سنی که داشت يك روز در میان عاشق این و آن می‌شد. يك روز عاشق يك خواننده تلویزیون می‌شد و فردا عاشق يك فوتبالیست!

از قضا این خبرنگار جوانه و خوش تیپ را همراه مادرش می‌بیند و يك دل نه صد دل خاطر خواه او می‌شود.

فرح هم که خودش این جوان را دوست داشت هیچ مخالفتی نمی‌کرد اما محمدرضا فهمید و دستور داد او را دیگر به کاخ راه ندهند.

فکر فرهنگسرا درست کردن از این جوان بود. فرح از خودش فکری نداشت و ابتکارات این قبیل افراد را مجانی می‌گرفت و به نام خودش انجام می‌داد.

خوب. باز هم از بحث خودمان دور شدیم. چکار کنم. می‌گویند حرف حرف می‌آورد و این البته مطلب صحیحی است. حالا که دارم با شما صحبت می‌کنم آنقدر خاطرات گذشته به مخیله ام هجوم می‌آورند که نمی‌دانم اول کدامش را تعریف کنم!

.....

خدمت شما عرض کنم که رضا شاه روزانه یکبار صبح موقع رفتن به کاخ شهری چند بست تریاک استعمال می‌کرد. دکترها به او گفته بودند تریاک قند خون را می‌سوزاند. رضا عادت داشت بعد از ناهار و شام يك گلاس کنیاك بنوشد.

من هم این عادت را از رضا گرفتم. در بین بچه‌های رضا، غلامرضا و حمیدرضا تریاکی حرفه‌ای شدند.

س: اگر ممکن است علت خارج شدن خودتان را از ایران شرح دهید؟

تاج الملوك: راستش را بخواهید این اواخر همه چیز را از من پنهان می‌کردند. البته حالا اشرف و شمس می‌گویند علت پنهانکاریشان این بوده که نمی‌خواستند من ناراحت نشوم و فشارم بالا نرود. اگرچه من از خیلی مطالب بی‌اطلاع بودم، اما می‌دانستم اوضاع مثل سالهای 1320 و 1328 شده است.

من همیشه عمرم از اینکه سرنوشت سلطنت پهلوی هم مثل سرنوشت سلطنت قاجاریه شود در اضطراب بودم. یکبار موقعی که «رزم آرا» برای اخلاص در سلطنت محمدرضا نقشه چینی می‌کرد خواب‌هایی می‌دید که به محمدرضا گفتم من می‌ترسم يك رضا خان پیدا شود و همان کاری را که پدرت با احمد شاه کرد با تو بکند!

یادم هست که محمدرضا خندید و گفت: « نه رزم آرا رضا شاه است و نه من احمدشاه! »
اما این پیش بینی من درست از آب درآمد و بالاخره كلك سلطنت پهلوی را كندند!

به جهنم كه مردم سلطنت ما را نخواستند. قابل نبودند. يك روزی خودشان پشیمان می شوند
و چراغ برمی دارند و دنبال ما می گردند!

سلطان خوب است، مثل سلطان ژاپن كه مردم مثل بت او را می پرستند و حكم او را مثل
حكم خدا می دانند نه اینکه در مملكت ایران بیایند و اسائه ادب كنند و بگویند مرگ بر شاه!

بیچاره محمدرضا به اتفاق هویدا رفته بود بالای سر تظاهر كنندگان میدان شهید (آزادی
كنونی) و آنجا آنقدر صدا زیاد بود كه از داخل هلیكوپتر شنیده بود مردم می گویند مرگ
بر شاه!

حالا کی می گفتند مرگ بر شاه؟ از اوایل سال 1357. در حالی كه همین مردم چند ماه قبل
از آن در بهمن سال 56 به مناسبت ششم بهمن از صبح تا شب در خیابان رژه می رفتند و می
گفتند جاوید شاه!

آتاتورك توانست ترك ها را تا حدودی اروپایی كند، اما رضا نتوانست همان برنامه های
آتاتورك را در ایران پیاده نماید. ما خودمان پیشقدم كشف حجاب شدیم. من و اشرف و شمس
با سرهای باز و بدون چادر و چاقچور در جشن كشف حجاب شركت كردیم، اما مردم بجای
آنكه از ما تبعیت كنند نسبت های ناجور به ما دادند و اشعار جلف در هجو ما سرودند و چه
كارها كه كردند!

این خبرهای مربوط به اعدام روسای دولت های گذشته و ماموران دولتی و ارتشی
و مستخدمین ساواك و دربار روی من اثرات بدی گذاشته است. همین آقای ارتشبد نصیری
چه گناهی داشت كه او را اعدام كردند؟! همین آقای رحیم علی خرم كه از نزدیکان بود چه
گناهی داشت كه او را اعدام كردند؟! لابد اگر ما هم در ایران مانده بودیم ما را هم اعدام
می كردند؟!



نعمت الله نصیری

مگر ما چه گناهی کرده ایم؟! نه، شما بفرمائید!
س - پس شما در جریان انقلاب و حوادث قبل و بعد آن قرار داشتید؟

تاج الملوك:

چطور خبر نداشتم؟ البته اطرافیان رعایت حال مرا می‌کردند و برای اینکه کدر نشوم مرتب می‌گفتند چیزی نیست، و بزودی سروصداها می‌خوابد. اولش که ماجرای تبریز پیش آمد و بعد که ماجرای قم پیش آمد خوب من همه چیز را مطلع شدم. بعدا هم روزنامه‌ها را می‌خواندم و کسانی که به ملاقاتم می‌آمدند در عین اینکه سعی می‌کردند مسائل را کوچک نشان دهند دست آخراز من می‌خواستند محمدرضا را نصیحت کنم و از او بخواهم تا قوی تر برخورد کند و جلوی آشوب طلبان بایستد.

خوب راستش من فکر نمی‌کردم کار به جایی برسد که سلطنت از بین برود. به همین خاطر زیاد پاپی محمد رضا نمی‌شدم. محمدرضا حال ندار بود و این سال آخری که ایران بودیم زیاد سردماغ به نظر نمی‌رسید. حتی زمستان‌ها که عادت داشت برای اسکی و استراحت زمستانی به سوئیس برود آن سال نرفت و در ایران ماند.

من به حرف‌های فرح و خود محمدرضا اطمینان نداشتم و فکر می‌کردم که آنها برای جلوگیری از غصه خوردن من نوع مریضی محمدرضا را به من نمی‌گویند. به همین خاطر خودم هر هفته دکترایادی را احضار می‌کردم و جویای مریضی محمدرضا می‌شدم.

محمدرضا از بچگی ضعیف بود. علت ضعیفی او هم این بود که با اشرف توامان به دنیا آمد. البته اول محمدرضا آمد و بعد اشرف. به فاصله چند دقیقه. آن موقع علم طب زیاد پیش نرفته بود. زایمان‌ها توسط قابله انجام می‌شد که پیش خود کار یاد گرفته بودند. ایادی همیشه به من اطمینان می‌داد که جای نگرانی نیست و موضوع مریضی محمدرضا به خاطر شیطننت‌های زیاد او وضعف قوه باء است! خدا لعنت کند اسداله علم را که بساط شیطننت برای محمدرضا درست می‌کرد و باعث تحلیل رفتن قوه پسر می‌شد. به هر حال پسر شاه بود و اگر شاه از شاه بودنش لذت نبرد و شاهی نکند چه بکند؟!!



علم

از آبان 1356 تا اول سال 1357 یکباره همان مردمی که جاوید شاه می‌گفتند، رنگ عوض کردند و شعار "مرگ بر شاه" دادند. روزنامه‌های مجیز گو تبدیل شدند به روزنامه‌های ضدما. مثل ماجرای رفتن رضا از ایران.

تا قبل از شهریور 1320 همه روزنامه‌ها از رضا به اسم اعلیحضرت پهلوی اسم می‌بردند. اما همینکه پایش را از مملکت بیرون گذاشت همان روزنامه‌ها که از دربار مقرری می‌گرفتند و برای نشان دادن مراتب سرسپردگی خودشان از هم سبقت می‌گرفتند شروع به هتاک می‌کردند. حتی عباس مسعودی که سرمایه اش را رضا از پول شخصی خودش داده بود و همه چیزش از رضا بود در روزنامه اش رضا را متهم به غصب زمین و اراضی و املاک مردم کرد.

خدمت شما عرض کنم مردم ایران و ایرانی جماعت گوسفند امام رضا را تا صبح نمی‌چرخاندند!

این حرف را من نمی‌زنم و این يك ضرب المثل قدیمی است و به قول معروف تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها! وقتی خودشان این ضرب المثل‌ها را درباره خودشان ساخته اند مسلم است که خودشان را بهتر از من و شما می‌شناسند! نه می‌شود روی مخالفت این مردم حساب کرد و نه روی حمایت آنها!!

موقعی که 28 مرداد 1332 شد و مردم در خیابانها ریختند و به نفع محمدرضا شعار دادند محمدرضا از فضل اله زاهدی پرسید این مردم همه شاه دوست هستند پس چه کسانی تا سه روز قبل خواستار سرنگونی من بودند؟ زاهدی گفت: همین‌ها!

اینها از هر طرف باد بیايد بادش می‌دهند! خودشان هم نمی‌فهمند چه می‌خواهند! خوب بیایند و به مردم بگویند که چرا انگلیسی‌ها سه بار در ایران دست به تعویض شاه زدند. یکبار احمد شاه را بردند و یکبار رضا (شاه) را بردند و یکبار هم محمدرضا (شاه) را!!

خوب شما ببینید چطور اسداله علم با کمال شهادت به محمدرضا می‌گفت که مشیر و مشاور دولت فحیمه انگلستان است. علم از ملکه انگلستان لقب اشرافی لرد و سرگرفته بود و خلاصه لقبی در انگلستان نبود که به او نداده باشند!

يك پدرسوخته دیگری بود به نام «شاپورچی» که با پررویی به محمدرضا می‌گفت من قبل از اینکه تبعه ایران باشم نوکر ملکه انگلستان هستم!

ما از امثال این آدم‌ها که جاسوس و نوکر آشکار و یا پنهان انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بودند دور و برمان زیاد داشتیم.

گاهی به محمد رضا می‌گفتم چرا با علم به اینکه می‌دانی این پدرسوخته‌ها نوکر اجنبی هستند آنها را اخراج نمی‌کنی؟

محمدرضا می‌گفت: چه فایده‌ای بر اخراج آنها مترتب است؟ اینها را اخراج کنم ده‌ها نفر دیگر را اطرافم قرار می‌دهند. بگذارید اینها باشند تا خیال دولت‌های خارجی از حسن انجام امور در ایران راحت باشد!

آمریکا برای دادن کمک‌های اقتصادی شرط می‌گذاشت که باید فلان شخص بشود رئیس سازمان برنامه و بودجه. اصلاً خدمت شما عرض کنم که این سازمان برنامه و بودجه در ایران وجود نداشت و آمریکایی‌ها آن را درست کردند. مثلاً ارتش ایران احتیاج به توپ و تانک داشت. می‌گفتند می‌دهم به شرط آنکه فلان کس بشود رئیس ستاد ارتش.

حالا من خواهم این است که بین آدم‌ها چهارتا مرد پیدا شود و قبل از مرگ بیایند اسم نیکی برای خودشان درست کنند و خاطرات خود را صاف و راست و پوست کنده بنویسند و بگویند که چه دستوراتی گرفتند و چه می‌کردند! خوب، همین آقای ارتشبد قره باغی آمد بیمارستان دست مرا بوسید و در خواست بخشش کرد. خوب است این آقای قره باغی خاطراتش را بنویسد و بگوید چرا به ولینعمت خود خیانت کرد و ارتش را تسلیم متجاسرین کرد. ارتش را چه کسی تسلیم کرد. همین عباس قره باغی که ما به او عباس پیشگل می‌گفتیم. مدتها مامور اداره اسواران گارد بود و ما رفتیم درمانژ فرح آباد که متعلق به گارد جاودان بود، آنجا اسب سواری می‌کردیم و این عباس قره باغی همیشه بوی پهن و پیشگل و سرگین اسب و استرمی داد. در بین افسران هم جزوبی‌سواده‌ها بود.

محمد رضا دست این آدم را گرفت و او را بالا کشید و کرد رئیس ستاد بزرگ ارتش. آنوقت همین آدم اعلام‌بی‌طرفی کرد و ارتش را از خیابان‌ها به پادگان‌ها برگرداند. بعد هم در کمال امنیت آمد به خارج. آمد نیویورک دست مرا بوسید و گفت: من بی‌تقصیر بودم. آمریکائی‌ها به من گفتند ارتش را برگردانم به پادگان‌ها!

اینطور که می‌گفت يك ژنرال آمریکائی به تهران رفته و مهارارتش را در دست گرفته و خواستار برگرداندن ارتش به پادگان‌ها شده بود. موقعی که ما در سال 1356 به آمریکا آمديم اول رفتیم به کالیفرنیا در ملک خصوصی شمس ساکن شدیم يك روز دانشجویان ایرانی که تحریک شده بودند به ملک شمس حمله کردند و ماشین‌های ما را هم خرد کردند. من شب از اردشیر زاهدی پرسیدم چطور دولت آمریکا با اینهمه پلیس و نیروی امنیتی نمی‌تواند جلوی خانه ما را حفظ کند. اردشیر خان زاهدی گفت: بی‌پرده باید بگویم که در اینجا (امریکا)

آب از آب تکان نمی‌خورد مگر با اطلاع و علم اف. بی. ای و سایر ادارات امنیتی! یعنی اینکه خود آمریکایی‌ها این عده را دلالت کرده بودند. جلوی خانه ما تظاهرات کنند! حالا خوب است بروید با خود اردشیر خان هم مصاحبه کنید. خدمت شما عرض کنم که سیزده سال تمام امیر عباس هویدا نخست وزیر مملکت بود. اول از همه بگویم که محمدرضا نمی‌خواست هویدا را نخست وزیر کند. بعد هم که او را نخست وزیر کرد همان سال اول می‌خواست او را بر دارد. اما افراد عادی و عوام نمی‌دانند که پشت پرده سیاست چه خبر است. خیلی از مملکت‌های نفتی خاورمیانه صد درصد در دست آنها است. همین عربستان سعودی و یا کویت و یا شیخ نشین‌های منطقه. بعد از جنگ جهانی دوم به شرکت‌های نفتی يك رقیب تازه نفس هم اضافه شد و آن فروشندگان اسلحه بودند.

شما خیال می‌کنید چند دفعه که به طرف محمدرضا تیر انداختند این تیر اندازی‌ها از جانب چه کسانی بود؟ به محض آنکه يك نفرمانی می‌دیدند تیر می‌انداختند. ماجرای تیر اندازی به طرف محمدرضا همه از طرف نفتی‌ها بود. همه این امرای ارتش و رجال سیاسی مملکت با خارجی زد و بند داشتند و اصلاً "بعضی از آنها مثل جمشید آموزگار تبعه آمریکا بودند!



آموزگار

بله! خیلی‌ها نمی‌دانند که بسیاری از این آقایان تبعه آمریکا یا انگلستان و به اصطلاح معروف دولیتی بودند. گاهی اوقات بعضی اشخاص که به ما وفادار بودند می‌آمدند و اطلاع می‌دادند که هر شب در منزل سفیر آمریکا یا سفیر انگلستان یا فلان کشور خارجی جلسه است و آقایان وزرا و امرای ارتش با سفیر کبیر آمریکا یا انگلیس مشاوره ریزی می‌کنند و خط و ربط می‌دهند و خط و ربط می‌گیرند! ساواک هم هر روز صبح اول وقت گزارش این ملاقات‌ها را روی میز کار محمدرضا می‌گذاشت. من البته در جریان ریز کارها نبودم. بخصوص از سالهای 1340 به بعد زیاد در امر سیاسی مملکت تحقیق و بررسی نمی‌کردم و دنبال استطلاع از امورات کشور نبودم. اما جسته و گریخته در جریان مسایل قرار می‌گرفتم.

يك روز محمدرضا که خیلی ناراحت بود به من گفت: مادر جان! مرده شور این سلطنت را ببرد که من شاه و فرمانده کل قوا هستم و بدون اطلاع من هواپیماهای ما را برده اند ویتنام.

آن موقع جنگ ویتنام بود و آمریکائی‌ها که از قدیم در ایران نظامی داشتند هر وقت احتیاج پیدا می‌کردند از پایگاههای ایران و امکانات ایران با صلاحدید خود استفاده می‌کردند و حتی اگر احتیاج داشتند از هواپیماها و یدکی‌های ما استفاده می‌کردند. برای پشتیبانی از نیروهای خودشان در ویتنام.

حالا بماند که چقدر سوخت مجانی می‌زدند و اصلاً "کل بنزین هواپیماها و سوخت کشتی‌هایشان را از ایران می‌بردند...

همین آقای ارتشبد نعمت اله نصیری که ما به او می‌گفتیم نعمت خرگردن او يك گردن کلفتی مثل خر داشت! می‌آمد خدمت محمدرضا، وگاهی من هم در این ملاقات‌ها بودم، می‌گفت آمریکایی‌ها فلان پرونده و فلان اطلاعات را خواسته اند! محمدرضا می‌گفت بدهید!

.....

مصدق می‌دانست سپهبد زاهدی سرگرم کودتاست، سکوت کرد تا او کارش را تمام کند. بعد هم آمد دربار و به من و محمدرضا گفت: من باتوده ایها همکاری نکردم تا به سلطنت خیانت نکنم. بگذارید من با شهادت راستش را بگویم: فقط توده بلشویک‌ها دنبال ملی کردن نفت و بیرون کردن انگلیس‌ها بودند.



زاهدی

مصدق السلطنه آدم خوبی بود. گاهی ناهار با ما در کاخ می‌خورد. بزرگترین خدمتی که به ایران کرد آوردن آمریکائی‌ها و کوتاه کردن دست انگلیس‌ها بود. آن موقع دعوا بین کاشانی و مصدق، در حقیقت دعوای انگلیس و امریکا بود.

حوادث آن هفته (از 21 تا 28 مرداد 1332) باعث شد که توده ای‌ها که از قبل در ارتش سازمان افسری درست کرده بودند دست به کار کودتا شوند و هدفشان ساقط کردن سلطنت پهلوی بود اما آمریکائی‌ها مصدق را از نقشه توده ای‌ها مطلع کردند و مصدق با توده ای‌ها

همکاری نکرد. ما بعد فهمیدیم که توده ای‌ها حتی چند روز قبل از 28 مرداد 1332 از طریق جواسیس خود از نقشه فضل اله زاهدی برای قلع و قمع مخالفان و بازگشت محمدرضا و ثریا از رُم مطلع شده بودند و اطلاعات و اخبار خود را به مصدق داده و خواسته بودند مصدق فضل‌الله زاهدی را که درخانه مرحوم موتمن الملك در شمال تهران پنهان شده و برنامه ریزی می‌کرد به اتفاق عده‌ای از افسران وفادار به محمدرضا دستگیر کند؛ اما مصدق عدا تلعل کرده و خود را به تجاھل زده بود تا زاهدی کارخودش را انجام دهد.

بعدا آمد پیش من و محمدرضا و از همه ما حلالیت طلبید و گفت با توجه به قول و قسم که در برابر رضا شاه ادا کرده بوده است نه تنها در صدد تعطیل سلطنت برنیامده، بلکه از همکاری با توده ای‌ها برای اعلام جمهوری و اعلام انحلال سلطنت پهلوی خودداری کرده است. راست هم می‌گفت. وقتی حزب توده ایران قوت گرفت هم ما به وحشت افتادیم و هم دوستان انگلیسی و آمریکائی و حتی منطقه‌ای ما! محمد رضا می‌گفت: باید احترام خودمان را نگهداریم، وقتی امریکائی‌ها رسماً از ما اطلاعات می‌خواهند باید بدهیم. حسنعلی منصور در اصل "ایرانی امریکائی" بود و با طرح‌های امریکائی آمده بود سرکار. وقتی انگشت کرد در سوراخ مار (انگلستان) ترور شد. (توسط فدائیان اسلام)



منصور

ژیسکار دستن و راکفلر خوره قالیچه‌های گرانقیمت ایرانی بودند، هر وقت می‌آمدند ایران عدل عدل بار می‌کردند و با خودشان می‌بردند فرانسه و امریکا. به علی امینی گفتم، اگر خیلی راست می‌گی و همانطور که قبل از نخست وزیری وعده داده

بودی ملك و املاك مادرت "فخرالدوله" را بين مردم تقسيم كن. گفت: سياستمداران خيلي حرف می‌زنند، خيلي كم عمل می‌كنند!



امینی

برای پرفسور عدل 2 هزار تومان مالیات بریده بودند، با آن ثروت افسانه‌ای که داشت، خودش را به در و دیوار زد که این 2 هزار تومان را ندهد. شوهرم (رضا) همیشه می‌گفت: "پول است، نه جان است که آسان بتوان داد."

هر وقت میهمانی بزرگ می‌دادیم و امثال حبیب آقا ثابت، رضائی و ژنرال‌ها و سران مملکت دعوت داشتند، يك چیزی از دربار می‌زدید. حتی يك دفعه يك ژنرال را موقعی که داشت قاشق طلای دربار را می‌زدید گرفتیم.

هویدا حالت مردانگی نداشت. هر وقت میهمانی دربار بود، همه خانم‌های زیبا را ول می‌کرد و می‌رفت می‌چسبید به مستخدم‌ها و مردان گردن کلفت. لیلی امامی را گرفت که از قضا زن خوبی هم بود، اما او هم متوجه شد و طلاق گرفت.

هویدا يك هدیه بود برای ما. چهار زبان عربی، انگلیسی، فرانسه و آلمانی را می‌دانست. خودش هیچ دین و ایمانی نداشت، اما پدرش بهائی بود. البته اسرائیلی‌ها خیلی از او حمایت می‌کردند. در جریان جنگ عده‌ای یهودی لهستانی را از چنگ هیتلر نجات داده بود.

محمد رضا می‌گفت عضو همان حزب پایه گذار اسرائیل (صهیونیسم) بود.

ساواك را خود آمریکائی‌ها درست کرده بودند. محمدرضا می‌گفت، من باید احترام دست خودم باشد. وقتی آمریکائی‌ها احترام می‌گذارند و رعایت اخلاق را می‌کنند و رسماً از ما اطلاعات می‌خواهند ما باید خواست آنها را فراهم کنیم. چون آنها با قدرتی که دارند خیلی راحت می‌توانند این اطلاعات را کسب کنند!

محمدرضا خصوصی به من گفت، همین رئیس ساواك و معاون او و مدیران ارشد، همه شان با آمریکائی‌ها ارتباط دارند و برای حفظ ظاهر می‌آیند و از من اجازه می‌خواهند، درحالی که قبل از کسب اجازه اطلاعات مورد نیاز را به آمریکا و انگلیس رد کرده اند!

بعضی وقت‌ها هم می‌آمدند قدرت نمایی می‌کردند. مثلاً درحالی که ما نمی‌دانستیم محمدرضا بیماری معده دارد، سفیر کبیر انگلیس می‌آمد و پیشنهاد می‌کرد اعلیحضرت برای معاینه پزشکی و معالجه به لندن برود!

من می‌خواهم اعتراف بکنم، يك اعتراف صریح برای ثبت در تاریخ. خلاصه بگویم که بعد از اینهمه سال که به خاطر بیست سال سلطنت شوهرم و سی هفت سال سلطنت پسر، یعنی بالغ بر 57 سال از نزدیک در جریان کوران‌های سیاسی و مسایل ریز و درشت مملکت بودم هیچ سراز سیاست و پیچیدگی‌های آن در نیاوردم. باور بفرمائید که ما هنوز هم نمی‌دانیم که چه شد «حسنعلی منصور» را تیر زدند و مقتول ساختند.

يك عده تاریخ نویس و روزنامه نویس و افراد مغرض آمده اند و می‌گویند منصور چه و چه و چه بود و او را برای این تیر زدند که چه و چه و چه! راستش همچی که منصور آمد و انگشت خود را در لانه زنبور (انگلستان و نفت، به سود آمریکا) فرو کرد نیش خورد!

راستش دیگر از این همه حرف زدن خسته شده‌ام. خوب است بعد از این (گفتگو) مرا به حال خودم راحت بگذارید و بروید سراغ دیگران! من درست نمی‌دانم چه را بگویم و چه چیز را نگویم. می‌ترسم بعد بیایند بگویند چرا این حرف‌ها را گفتی! حالا يك چیزی بوده و گذشته.

کشورهای دیگر و شخصیت‌ها و معاریف و بزرگان از هر قسم و هر صنف به ایران می‌آمدند و من آنها را می‌دیدم (حالا یا در ضیافت‌ها بود یا در مراسم معرفی و امثالهم) در آنها دقت می‌کردم، می‌دیدم نه تنها برتری نسبت به رجال ما ندارند، بلکه گاهی ضعیف تر هم بودند.

علی‌الخصوص آنهایی که از اروپا غربی و آمریکا می‌آمدند خیلی در برابر پول و هدایا و زنها و مظاهر مادی و زندگی دنیوی ضعیف بودند. این آقایان راکفلرها که از قدیم الایام با محمدرضا رفاقت و همکاری و در امور بازرگانی و تجارت مشارکت داشتند يك نمونه از حرص مال اندوزی بشریت هستند. با آن همه ثروت که فقط يك آسمانخراش کوچک آنها در منهاتان نیویورک صد و خرده‌ای طبقه دارد! وقتی آمدند به ایران می‌رفتند بازار و عدل عدل گلیم و فرش و زیلو و امثالهم می‌خریدند که ببرند در آمریکا بفروشند و استفاده ببرند!

همین آقای «ژیسکار دستن» رئیس جمهور فرانسه از موقعی که وزیر دارایی بود پایش به ایران باز شد و متصل به بهانه‌های مختلف به ایران می‌آمد تا از دربار قالیچه هدیه بگیرد! محمد رضا به همه این خارجی‌ها قالی و قالیچه و اسباب خرده ریز می‌داد. به زن‌هایشان النگو و گردنبند می‌داد و می‌گفت فرهنگ غربی بر اساس مادیات است. برای يك نفر غربی هیچ چیز معنی ندارد الا پول! ما فکر می‌کنیم رجال ما مال اندوز و مادی بودند و بس! خیر. این فقط مختص به ما نیست.



والری ژیسکار دستن

علی امینی- يك مخبر روزنامه از علی امینی وقتی می‌خواست به ایران برگردد پرسیده بود هدف شما از بازگشت به ایران چیست؟ و علی امینی که قبلاً سفیر ایران در آمریکا بود و به ایران دعوت شده بود تا در کابینه عضو شود گفته بود من هدفی را برای خودم ندارم الا خدمت به مردم ایران!

این حرف مرا به خنده انداخت. چون خانواده امینی از جمله مادرش خانم فخرالدوله از ملاکین بزرگ بودند که خیلی به رعیت‌های خود ظلم می‌کردند. همین خانم فخرالدوله آن موقع که تهران کوچک بود نصف تاکسی‌های تهران را در تملك خودش داشت.

سالها این جمله علی امینی یادم بود تا يك روز که نخست وزیر شد و برای دست بوسی آمده بود به او گفتم اگر راست می‌گویی و هدف خدمت به مردم است اول کاری که می‌کنی برو وزمین‌هایت را بین رعیت‌ها تقسیم کن. گفت: علیا حضرت پهلوی (مرا اکثر رجال به این عنوان خطاب می‌کردند) می‌دانند که سیاستمداران خیلی حرف می‌زنند و خیلی کم عمل می‌کنند!

پس از من قبول کنید که اصولاً نوع انسان اخلاقاً و فطرتاً، یا به قول فرنگی‌ها بطورژنی (ژنتیک) قبل از هر چیز به منافع شخصی خود و خانواده اش فکر می‌کند و هر کس غیر این بگوید دروغ گفته است. شما چند تا سازده را سراغ دارید که اموال خانوادگی خود را بین مستمندان تقسیم کرده باشند؟!

رضا (شاه) همیشه می‌خندید و می‌گفت: «هر که از پول بگذرد خندان بود!» گاهی هم می‌گفت: «پول است نه جون است که راحت بتوان داد!»

اینهمه جنگ‌های عالم هم که از دوران باستان تا به امروز روی داده است همه به خاطر مال اندوزی و قدرت طلبی و افزایش قدرت و حب جاه و مال و منال بوده است.

يك پزشك صاحب نامی در تهران بود به نام دكتر عدل كه خیلی هم ثروت داشت. رفته بودند يك مقدار اندكى از او مالیات بگیرند نامه داده به محمدرضا و تقاضا کرده بود او را از مالیات معاف کنند! حالا چقدر مالیات خواسته بودند؟ مثلاً سالی دویست هزار تومان درآمد از ناحیه مطب و بیمارستان داشت. گفته بودند دو هزار تومان مالیات بده! اگر بدانید چه نامه رقت انگیزی نوشته بود و چه عجز و لابه‌ای کرده بود!

گاهی اوقات جشن و مراسم میهمانی و سواروسازی برقرار می‌شد و مثلاً شب نشینی بود یا میهمانی شام بود به خاطر سالروز تولد و لیعهد و یا میهمانی شام بود به خاطر ورود فلان پادشاه خارجی.

خوب شما می‌دانید كه در این میهمانی‌ها رجال طراز اول دعوت داشتند. نخست وزیر، وزراء، وكلا، و امرای درجه اول ارتش و صاحبان ثروت مثل حبیب آقای ثابت و یا علی آقای رضایی و امثالهم. قاشق و چنگال و كارد و وسائل روی میز یا طلا و مطلا بودند یا نقره اصل! حالا من اگر بگویم كه در هر میهمانی، از این قبیل اغلب وسایل روی میز مفقود می‌شد چه می‌گوئید؟! این رجال كه از مال دنیا غنی و بی‌نیاز و از افراد طبقه اول مملكت بودند موقع شام قاشق و كارد و چنگال را می‌زدیدند! يك دفعه مچ يك سپهدار ارتش را موقع گذاشتن قاشق و چنگال در جیبش گرفته بودند و او گفته بود به خاطریادگاری جشن امشب تصمیم به این كار گرفته است!

وقتی ملاحظه شد میهمانان دستشان كج است دربار دستور داد در میهمانی‌ها هر كدام از میهمانان كه مایل هستند یادگاری داشته باشند از وسائل روی میز هر چه مایل هستند بردارند!

خوب شما می‌دانید كه قبل از آنكه سازمان امنیت (ساواك) درست شود، ارتش از زمان رضا (شاه) دستگاه اطلاعاتی نام داشت. این دستگاه اطلاعاتی مرتباً خبر می‌آورد كه فلان سپهدار یا فلان فرمانده لشكر جیره سربازها را دزدی می‌كند!

به يك آقای تیمسار خانه می‌دادند. اتومبیل آمریکائی می‌دادند، حقوق بالا می‌دادند، مسافرت خارجی می‌فرستادند و تازه می‌رفت از جیره سربازها هم دزدی می‌کرد!

رضا (شاه) هم با آن يد و بیضا نتوانست جلوی این دزدها را بگیرد تا چه برسد به محمدرضا. در يك كلمه بگویم همه دزد بودند فقط شدت وضع داشت!

من يك خانه در داخل شهر داشتم كه گاهی اوقات برای دور بودن از تشریفات كاخ و برای دور بودن از محیط دربار به آنجا می‌رفتم و با دوستانم مثل آدمهای معمولی نشست و برخاست می‌کردم.

يك دفعه این خانه را دزد زد و مقداری از اموال گرانبها را برد. آن موقع سرهنگ بهزادی رئیس آگاهی بود.

مدتها از این قضیه گذشت و علیرغم فشار ما دزد پیدا نشد كه نشد. يك شب در يك میهمانی يك خانم جوان خوش برو رویی را دیدم كه گردنبندها سرقت رفته مرا به گردن داشت!

او را صدا کردم و درمورد گردنبند پرسیدم. معلوم شد از معشوق خودش سرهنگ بهزادی هدیه گرفته است!

آن شب چیزی نگفتم و اجازه ندادم مجلس سرد شود. فردا صبح قضیه را پیگیری کردم و معلوم شد رئیس آگاهی چند دزد را گرفته و دزدها برای استخلاص خود رشوه‌های کلانی از جمله گردنبند مرا که از ملك سعودی هدیه گرفته بودم به رئیس آگاهی داده اند و رئیس آگاهی هم بدون آنکه متوجه شود این گردنبند همان گردنبند من است آن را به معشوقه خود هدیه داده بود!

همین امر باعث شد که رئیس آگاهی را دراز کنیم! البته چه فایده؟ يك دزد می‌رفت و يك دزد دیگر می‌آمد.

هویدا يك آدم بخصوصی بود. به آدم که دست می‌داد دستش مثل پنبه نرم بود! اصلاً "حالت مردانگی" در او نبود. البته می‌گفتند او خنثی است! من شخصا از این حالت او چیزی دستگیرم نشد؛ ولی در جلسات میهمانی و جشن‌ها که گاهی به او برخورد می‌کردم می‌دیدم طرف خانم‌ها نمی‌رود و بلکه با پیشخدمت‌ها و مردان گردن کلفت گرم می‌گیرد.

زن هم که گرفت دوسه ماه دوام نیاورد و لیلی امامی که از قضا دختر خوبی هم بود به خاطر همین مزاج سرد هویدا از او طلاق گرفت. البته هویدا آدم خوشمزهای بود و ما سربه سر او می‌گذاشتیم و او هم ما را می‌خنداند و به سر وجد می‌آورد، اما بدرد ریاست دولت نمی‌خورد و محمد رضا مجبورا او را نخست وزیر مملکت کرد!

موقعی که نخست وزیر شد يك کارهایی از او سر می‌زد که از نخست وزیران سابق سر نزده بود و به همین سبب شایع شد که او بهایی است.

البته ما می‌دانستیم که پدرش بهایی بوده است اما اینکه می‌گفتند هویدا بهایی است بیشتر با هدف ضربه زدن به او بود. چون در يك مملکت که مردم آن دین اسلام دارند نمی‌شود نخست وزیر بهایی باشد!

من چون از نزد يك روی هویدا مطالعه داشتم باید بگویم که هویدا حتی بهایی هم نبود و به هیچ مسلک و دین وابستگی نداشت و خودش می‌گفت در سیاست بهترین مسلک‌ها این است که آدم به هیچ مسلکی پایبند نباشد.

در جوانی خیلی کارها کرده بود و حتی رفته بود عضو حزب کمونیست لهستان شده بود. يك روز در این مورد از او سؤال کردم و جواب داد آن موقع در بین جوان‌ها عضو حزب‌های نامدار شدن يك نوع مد بود. خیلی از دانشجویان ایرانی مقیم خارج از کشور می‌رفتند عضو احزاب اروپا می‌شدند و برایشان هم نوع حزب مهم نبود، فقط اینکه يك کارت عضویت در جیب داشته باشند و پز آن را بدهند برایشان کافی بود! محمدرضا که به زمین و زمان مشکوک بود می‌گفت این آدم از همان جوانی که در اروپا بوده به استخدام سازمان‌های جاسوسی درآمده و عضویتش در حزب کمونیست لهستان هم يك نوع مأموریت بوده و بس!

البته هویدا خیلی مورد حمایت دولت‌های آمریکا، انگلستان و فرانسه بود و علی‌الخصوص در بین اسرائیلی‌ها فوق‌العاده محبوبیت داشت.

در واقع باید بگویم که يك قهرمان برای یهودی‌های فلسطین بود. چون در موقع جنگ از لهستان که خیلی یهودی داشت تعداد زیادی یهودی را به فلسطین قاچاق کرده بود. خودش يك ماجراهایی را تعریف می‌کرد که از صد تا فیلم سینما هیجان‌آورتر بود.

محمدرضا می‌گفت او عضو يك سازمان قوی مربوط به یهودی‌ها بوده است. من اسم این سازمان را نمی‌دانم اما همین سازمان بود که مملکت اسرائیل را درست کرد. (صهیونیسم) آن ایام در ایران آدم‌های درس‌خواند و زبان‌دان زیاد نداشتیم. هویدا هم به زبان عربی مسلط بود و هم به زبان‌های فرانسه و انگلیس و آلمانی. در واقع هویدا يك هدیه با ارزش برای وزارت امور خارجه ایران محسوب می‌شد. حسنعلی منصور - پسر ارشد منصور السلطنه بود و همه می‌دانند که علی منصور (منصور السلطنه) به واسطه آنکه در مواقع بحرانی چند بار به خانواده ما خدمات ارزنده‌ای ارائه کرده بود، مورد توجه رضا (شاه) و محمدرضا (شاه) قرار داشت و از همین روی پسر او را هم خیلی دوست داشتیم.

حسنعلی منصور در آمریکا بزرگ شده و درس خوانده و يك نمونه از ایرانی آمریکائی شده بود. چطور بگویم. ایرانی آمریکائی شده یا آمریکائی ایرانی الاصل. یه همچی چیز! وقتی هم رئیس دولت شد می‌خواست ادای آمریکائی‌ها را در بیاورد و در ایران به سبک آمریکا حزب راه بیندازد و همان کارهای زمان علی امینی را به نوعی دیگر تکرار کند که اجل امانش نداد. یادتان هست که کانون مترقی درست کرد. همان که بعداً "شد حزب ایران نوین".

هویدا هم همین اداها را داشت و می‌گفت به سبک آمریکا باید دو تا حزب داشته باشیم که با هم رقابت کنند و در انتخابات عدد حکومت کند و هر کس از حزب رای بیشتری داشت کابینه تشکیل بدهد و از این جور حرف‌ها که در ایران کاربردی نداشت. من حالا روی هویدا چندان اصرار ندارم اما حسنعلی منصور با يك سری برنامه‌ها و طرح‌هایی که آمریکایی‌ها دستش داده بودند آمده بود تا شاه ایران را مثل پادشاه انگلستان بی‌قدرت و تشریفاتی کند. (منصور را فدائیان اسلام ترور کردند و جلوی تشریفاتی شدن شاه و کاهش نفوذ انگلستان و تقویت نفوذ آمریکا را گرفتند.)

خیلی از وقایع زندگی و حوادث ایام و حتی ماجراهای عجیب و غریب تاریخ از روی حادثه و به موجب يك واقعه تصادفی بوده و هست. هویدا هم به سادگی آمد نشست روی صندلی قوام السلطنه‌ها و مصدق السلطنه‌ها. تاریخ ایران صدراعظم‌هایی داشته مانند امیرکبیر، مانند احمد قوام، مانند مصدق.

اول ایراد من به هویدا این بود که خیلی جلف تشریف داشت. مرد باید مردانگی داشته باشد. علی‌الخصوص وقتی نخست وزیر مملکت است نباید پیراهن قرمز گلدار بپوشد و حرکات سخیف بکند. گاهی به محمدرضا می‌گفتم به این مرتیکه هویدا بگو ادای جوان‌های

پانزده – شانزده ساله را در نیاورد. محمدرضا می‌گفت و لش کن مادر بگذار هر طور میل دارد عمل کند.

بعضی وقت‌ها هم که مثلا سالگرد تولد من بود و برای عرض تبریک می‌آمد و یا عید بود یا جشن و سوری برپا بود و ملاقاتی روی می‌داد اصلا ملاحظه مقام خودش را نمی‌کرد و خیلی لودگی می‌نمود. من از لودگی او می‌خندیدم و پنهان نمی‌کنم که حرکات و وجناتش مایه نشاط بود، اما شما می‌دانید که لازمه يك نخست وزیر این است که اخلاق بزرگان را داشته باشد! تا زمان هویدا هیچ نخست وزیری در ایران نیامده بود که بتواند رضایت محمدرضا و برادران و خواهرانش را یکجا جلب کند و مورد توجه فرح و فامیل او هم باشد. اینکه يك آدم بتواند رضایت همه را یکجا جلب کند البته از هنرهای اوست. هویدا می‌گفت هیچ امری بدون اطلاع و صلاحدید لندن صورت نمی‌گیرد!

س: از مرحوم دکتر مصدق نام بردید. اگر ممکن است در مورد ایشان قدری بیشتر صحبت کنید.



مصدق

تاج الملوك:

خدمت شما عرض کنم دکتر مصدق در اوایل ظهورش و هر مرحوم جزو طرفداران او درآمد و رضا هم او را دوست داشت و می‌گفت مصدق السلطنه درس خوانده و متجدد است. گاهی اوقات هم او را صدا می‌کرد و با هم ناهار می‌خوردند و رضا از اوضاع و احوال فرنگ سئوالاتی از مصدق می‌کرد. در تمام جریانات بعدی مانند جمهوری خواهی و خلع احمد شاه و رای مجلس به رضا جزو طرفداران شوهرم بود و البته الان صدها کتاب تاریخی در مملکت چاپ شده و نویسندگان از زمان کودتای حوت 1299 تا به امروز را مشروحا نوشته اند.

وقتی مصدق نخست وزیر شد، دوسه نفر از معتمدین ما که جزو نزدیکان مصدق بودند اغلب شبها پیش ما می‌آمدند و گزارش امور را می‌دادند. ما که می‌گویم یعنی من و رضا و اشرف و گاهی بعضی از دیگر برادران و خواهران محمدرضا. حسین علاء هم که خیلی دوستان در آمریکا داشت برای ما اخبار می‌آورد و ما می‌دانستیم که کشمکش آمریکا

وانگلستان قریب الوقوع است. جنگ تمام شده بود و آلمان شکست خورده و مستملکات و مستعمرات خود را از دست داده بود. قدرت‌های اروپائی دیگر مثل فرانسه و بلژیک هم يك دو سه مورد بی‌اهمیت در آفریقا و نقاط پرت و دور افتاده را حفظ کرده بودند. آنچه که ما نمی‌دانستیم این بود که نحوه رویارویی آمریکا و انگلستان در ایران چطوری خواهد بود. يك مرتبه حرف‌های جدیدی در ایران شروع شد و يك دستجاتی پیدا شدند که حرف از دموکراسی و ملیت و اینجور چیزها می‌زدند. قوام السلطنه که به سیاست انگلیسی‌ها نزدیک بود و حسین علاء که به سیاست آمریکایی‌ها نزدیک بود هر دو پیش من آمدند و ما با هم صحبت زیاد می‌کردیم.



علاء

از این صحبت‌ها معلوم شد که آمریکا دستجاتی درست کرده و می‌خواهد عرصه را به انگلیسی‌ها و سیاست آنها در ایران تنگ کند. آدم‌هایی هم که جزو پیش قراولان این دستجات بودند مثل الهیار صالح و امثالهم همه سابقه کار و زندگی در آمریکا داشتند و قوام السلطنه آنها را متهم می‌کرد که در موقع اقامت در آمریکا جذب آمریکایی‌ها شده اند. آدم‌های دیگری هم بودند که حالا اسم همه آنها یادم نیست. گاهی اوقات محمد رضا اینها را می‌خواست و من هم بودم و گاهی "اشرف هم بود و بعضی از نزدیکان هم بودند و مجادله و بحث می‌کردیم. این آدم‌ها می‌گفتند که در دنیا بعد از جنگ بیطرفی معنی ندارد. تازه چه فایده‌ای از بی طرفی بر ما مترتب است؟ مگر ما در جنگ بی طرف نبودیم. نیروهای متفقین بی طرفی ما را نادیده گرفتند و مملکت ما را متصرف شدند. از این حرف‌ها می‌زدند و بعد نتیجه می‌گرفتند که برای ایجاد موازنه میان دو قدرت قاهر یعنی شوروی و انگلستان که هر دو کشور در ایران سابقه مداخله گرانه دارند باید به يك نیروی سوم متوسل شد که همانا آمریکا است!

حتی یادم هست که الهیار صالح و يك نفر دیگر که دانشگاهی بود و علی الخصوص دکتر متین دفتری که فامیل مصدق بود خیلی از آمریکا تبلیغ می‌کردند و برای اینکه ما را تحت تاثیر قرار دهند سیاست رضا (شاه) را مثال می‌زدند و می‌گفتند اعلیحضرت فقید هم دنبال يك نیروی سوم می‌گشت تا در برابر روسیه و انگلستان علم کند و به همین دلیل بود که به

آلمان نزدیک شد. البته این حرف کاملا درست بود و رضا برای خلاص کردن ایران از نفوذ روسیه و انگلیس به آلمان نزدیک شده بود. يك حقيقت تاريخی بزرگ ديگر را هم به شما بايد بگويم و آن مربوط به حزب توده است. يادتان باشد حتما "در جای خودش سؤال كنيد. بهر حال اوضاع سياسی مملكت در يك طرفه العيني دستخوش شلوغی شد و روزی چند تا حزب و گروه سياسی تاسيس می شد و خیلی هم روزنامه درمی آوردند.

حرف و حديث ها همه در مورد آزادی خواهی و ملیت خواهی و آرمان خواهی و چیزهای قلمبه سلمبه از این قبیل بود. اما به مصداق آنکه گفته اند: «مقصود تویی كعبه و بتخانه بهانه!» هدف يك چیز و فقط يك چیز بود و آنهم ماده سیاه و بد بوی نفت! يك مطلب مهم ديگر هم بگويم و آن روش متفاوت آمریکا با روسیه بود. روسیه شوروی در آن موقع با تحمل كشته های زیاد كه می گفتند بالغ بر 27 ميليون نفوذ بوده است آلمان نازی را شكست داده پیروز شده بود خیلی به ارتش سرخ افتخار می كرد و اسم ارتش سرخ كه می آمد لرزه برتن ممالك ديگر می افتاد. آمریکا نمی خواست مثل شوروی قوا وارد ممالك ديگر كند و همانطوری كه شوروی ممالك اروپائی را تا نیمه آلمان ضبط کرده بود او هم با زور ارتش كشور گشائی كند. تازه این كار هم پرخرج بود و آمریکایی ها با روحیه كاسبكاری كه داشتند در همه چیز حساب سود و زیان را می كردند و هم باعث تلفات جانی می شد كه مقبول طبع آمریکائی های خوشگذران نبود.

از همه مهمتر اینکه آمریکائی ها در حالی كه شوروی را به كشور گشایی و لشكر كشی متهم می كردند می خواستند از خودشان يك چهره بیشتر دوست و مخالف لشكر كشی نشان بدهند. در مجلس فراكسیون حزب توده موضع ملی شدن نفت را دنبال می كرد. اگر بخواهيم حقيقت را بدون هیچگونه آلودگی بیان كنيم بايد با شهادت اقرار كنيم كه حزب توده اصلی، یعنی توده ای های بالشويك مذهب از بیخ و بن خواستار ملی شدن نفت ایران و اخراج انگلیسی ها از ایران بودند و سران آنها كه گاهی پيش محمدرضا می آمدند حرف های شیرینی می زدند و برای اینکه محمدرضا را با خودشان همراه كنند می گفتند فراموش نكنيد كه همين انگلیسی ها بودند كه پدران را با آن وضع بد از مملكت به تبعید فرستادند!

توده ای ها خیلی نفوذ در بین كارگرهای صنعت نفت داشتند و آبادان آن روز معروف شده بود به استالینگراد ایران!

من چون در جریان خیلی حوادث بوده ام حالا می خواهم آن مطلب را كه به شما یاد آوری كردم و گفتم حتما در مورد حزب توده از من پرسيد برایتان شرح بدهم. وقتی حزب توده ایران قوت گرفت هم ما به وحشت افتاديم و هم دوستان انگلیسی و آمریکائی وحتى منطقه ای ما!

بادم هست كه مرحوم ملك فيصل پادشاه عراق برای محمدرضا پیغام داد كه اگر فكری برای حزب توده نكنيد برای ما هم در داخل عراق مشكل درست خواهد شد. چون از زمانی كه حزب توده در ایران محبوب القلوب شده است در عراقی هم حزب اشتراكیون راه افتاده كه نسخه عربی حزب توده شما در ایران است!

اینجا بود که انگلیسی‌ها که خیلی مارمولک هستند پولاتیک خوبی انجام دادند و پنهانی يك حزب توده (تقلبی) درست کردند که بعدها به توده‌ای - نفتی معروف شد. کار این حزب توده بدلی این بود که صد پله از حزب توده اصلی تندتر شعار بدهند و با اغفال مردم آنها را از پشت سر حزب توده اصلی به پشت سر خودش بکشاند!

البته در حزب توده اصلی هم اشخاص خوبی بودند که با ما همکاری داشتند و می‌آمدند به محمدرضا اعلام وفاداری می‌کردند. حتی دکتر فریدون کشاورز که آدم آبله روی زشتی بود آمد دست مرا بوسید و گفت اگر علیاحضرت پهلوی بفرمایند من همین الساعه از حزب توده خارج می‌شوم. ما به اشخاص حکم می‌کردیم که داخل حزب بمانند و برای ما اخبار بیاورند و منویات ما را که همانا سعادت ملك و ملت بود در داخل حزب اجرا کنند.

خیلی‌های دیگر هم بودند که اسامی آنها را فراموش کرده ام. افرادی بودند که مثل استوار عباس شاهنده اول توده‌ای بودند بعد رفتند از اطرافیان قوام السلطنه شدند بعد دوباره تغییر مسلك دادند و رفتند دور و بر مصدق. مردم مرتباً دلیل این اعوجاج مسلك را می‌پرسیدند و بیچاره‌ها نمی‌دانستند که این آدم‌ها در واقع آدم ما هستند که به صورت نفوذی و مامور دربار عمل می‌کنند!

افراد دیگر هم مثل استوار مکی و یا آن یاروکی بود؟ آها یادم آمد. مظفر بقایی. یا جعفر شاهید ووو... صدها نفر بودند.

يك روز یادم هست که سر میز شام بودیم. مصدق هم بنا به دعوت قبلی آمده بود. همراهان جمع بودیم. محمدرضا به مصدق گفت:

حضرت اشرف آمدیم و همین فردا انگلیسی‌ها آبادان و خرمشهر را تخلیه و اداره نفت را به دست ما سپردند. آیا ما متخصصین و کارگران و کارکنان و اهل فن به مقدار لازم داریم که جریان صدور نفت تعطیل نشود؟! مصدق گفت: باید دو نکته را خاطرنشان کنم.

اول اینکه روسیه شوروی در بغل گوش ما با يك ارتش قوی بنیه ایستاده و اگر اراده کند می‌تواند در عرض چند ساعت کل مملکت ایران را به تصرف خود در بیاورد. دوم اینکه مردم ایران از مداخلات انگلیس و سابقه استعماری انگلستان در ایران فوق العاده عصبانی هستند و انگلیسی‌ها را دشمن حریت و استقلال مملکتشان می‌دانند. سوم اینکه ممکن است شوروی‌ها از نارضایتی مردم ایران سوء استفاده کنند و همان طوری که مملکت اروپائی را متصرف شده اند ایران را هم متصرف شوند. الان نارضایتی در بین مردم زیاد شده و اگر ما بخواهیم در برابر خواسته مردم بایستیم آنها ما را کنار زده و می‌روند دنبال توده‌ای‌ها که شعارهای تند می‌دهند. بنا بر این ما باید خودمان رهبری مخالفین را عهده دار شویم.

از اینجا مصدق برای آنکه اطمینان خاطر به ما بدهد فاش ساخت که در مسافرت خودش به واشنگتون امریکائی‌ها به او محرمانه قول داده اند در صورتی که انگلیسی‌ها از ایران بیرون بروند آنها حاضر هستند به عنوان مستخدم دولت ایران بیایند و اداره نفت را عهده دار شوند و نفت ایران را به قیمت بالاتر از انگلیسی‌ها خریداری کنند!

خوب حالا فهمیدید پشت قضیه نفت چه بود؟

آمریکائی‌ها به دست مصدق نفت را از انگلیسی‌ها گرفتند! البته بعد دیدند پسر عموهای انگلیسی آنها خشمگین هستند يك سهمی هم مجدداً به آنها دادند. این قضیه خیلی مفصل است. اما لپ مطلب همین است که گفتیم. دعوای مصدق با آقای کاشانی و آن ماجراهایی که بعداً پیش آمد هم ادامه دعوای آمریکا و انگلیس بود. مشّت آمریکا از آستین مصدق و مشّت انگلیس از آستین رقیب مصدق بیرون آمده بود. مصدق به ما خیلی بد کرد. حتی موقعی که نخست وزیر بود به خاطر خوش آمدن عوام و رعایا ما را از مملکت خودمان بیرون کرد. موقعی که من و دخترانم در خارج بودیم حقوق قانونی و مقرری ما را قطع کرد. وقتی اشرف به تهران برگشت او را گرفت و تحت الحفظ به فرودگاه فرستاد تا دوباره به خارج برگردانند. اما علیرغم همه این بدی‌ها که به ما کرد من باید يك حقیقت را بگویم و آن اینکه برعکس همه آن مطالب که تا به حال نوشته شده است مصدق اصلاً و ابداً مخالف سلطنت پهلوی نبود و هیچوقت در صدد تعطیل سلطنت برنیامد. بعد از 28 مرداد 1332 فضل الله زاهدی (وزیر کشور دولت مصدق و عامل کودتا) او را گرفت، اما محمدرضا به دادستانی ارتش دستور داد در مورد مصدق سخت نگیرند. خودش تقاضا کرده بود به دیدن ما بیاید. آمد پیش من و محمدرضا و از همه ما حلالیت طلبید و گفت با توجه به قول و قسم که در برابر رضا شاه ادا کرده بوده است نه تنها در صدد تعطیل سلطنت برنیامده، بلکه از همکاری با توده ای‌ها برای اعلام جمهوری و اعلام انحلال سلطنت پهلوی خودداری کرده است. راست هم می‌گفت. بعد از ملی اعلام شدن نفت و آن وقایعی که پیش آمد انگلیسی‌ها می‌خواستند با توسل به نیروی قهریه و پیاده کردن قوا، جنوب ایران را متصرف شوند اما آمریکا آنها را از این کار منع کرد.

حوادث آن هفته (از 21 تا 28 مرداد 1332) باعث شد که توده ای‌ها که از قبل در ارتش سازمان افسری درست کرده بودند دست به کار کودتا شوند و هدفشان ساقط کردن سلطنت پهلوی بود اما آمریکائی‌ها مصدق را از نقشه توده ای‌ها مطلع کردند و مصدق با توده ای‌ها همکاری نکرد. ما بعد فهمیدیم که توده ای‌ها حتی چند روز قبل از 28 مرداد 1332 از طریق جواسیس خود از نقشه فضل اله زاهدی برای قلع و قمع مخالفان و بازگشت محمدرضا و ثریا از رُم مطلع شده بودند و اطلاعات و اخبار خود را به مصدق داده و خواسته بودند مصدق فضل الله زاهدی را که در خانه مرحوم موتمن الملك در شمال تهران پنهان شده و برنامه ریزی می‌کرد به اتفاق عده‌ای از افسران وفادار به محمدرضا دستگیر کند؛ اما مصدق عمداً تعلل کرده و خود را به تجاehl زده بود تا زاهدی کار خودش را انجام دهد. در واقع مصدق فهمیده بود که لجاجت او در عناد با انگلیسی‌ها باعث شده است يك عده عناصر تندرو و چپ رو و بالشویك سر رشته امور را دست بگیرند. بنابراین اگر می‌خواست با توده ای‌ها همکاری کند به عینه می‌دید که توده‌های اساس سلطنت را بهم می‌ریزند و پادشاهی ایران را تعطیلی و در اینجا هم يك مملکت شبیه شوروی درست می‌کنند تا عده‌ای پا برهنه و کارگر و زارع بیایند حزب درست کنند و اداره مملکت را در دست بگیرند! خوب معلوم بود در این شرایط وضع امثال مصدق هم بهم خواهد ریخت و اول از همه اموال و املاک او مصادره خواهد شد!

اگر هم می‌خواست خودش به عنوان نخست وزیر که چند سال شعار ملیت و حمایت از پابره‌ها و مبارزه با شرکت نفت را داده بود وارد عمل شود و همه را سر جای خودشان

بنشانند وجهه‌ای را که برای خودش ساخته بود خراب می‌کرد! پس بهترین موقعیت پیش آمده بود که فضل الله زاهدی بیاید و متجاسرین را سرکوب کند و مملکت را از خطر بالشویکی نجات دهد. مصدق هم مظلوم نمائی کرده وجهه مردمی و ملی اش حفظ گردد! تازه ما بعدها فهمیدیم که سفیر کبیر آمریکا (اگر اشتباه نکنم هندرسن) از قبل مصدق را در جریان گذاشته بود که قرار است چه بشود!

محاکمه مصدق بیشتر به خاطر این بود که چند دستور محمدرضا را انجام نداده بود. بعد از محاکمه هم به تقاضای خودش پیش ما آمد و گفت این بهترین صورت برای بازنشستگی او از سیاست بوده است.

کاری که مصدق کرد ملی کردن نفت نبود. شما بروید ببینید آیا حقیقتاً نفت ملی شده بود؟! کار مصدق این بود که امریکایی‌ها را آورد شریک انگلیسی‌ها کرد! البته این به نفع ایران تمام شد. چون هم سهم ما از درآمدهای نفتی زیادتر شد و هم با آمدن امریکایی‌ها به انحصار انگلیسی‌ها و قلدری و زورگویی ایشان پایان داده شد.

من شهادت می‌دهم مصدق به اساس سلطنت پهلوی وفادار بود و بارها به خود من می‌گفت که در مجلس به انحلال سلطنت قاجاریه و انتصاب رضا (شاه) به سلطنت و تاسیس سلسله پهلوی رای داده و دیگران را هم به طرفداری از رضا (شاه) بسیج کرده است.

خدمت مصدق بلکه خدمت بزرگ مصدق این بود که آمریکا را در امورات ایران دخیل کرد. امریکایی‌ها به عکس انگلیسی‌ها که فقط بلد بودند نفت ایران را بار کنند و ببرند اهل کمک بودند. آنها آمدند به ایران و اول کاری که کردند مملکت ما را سم پاشی کردند. در ایران مالاریا بیداد می‌کرد. بخصوص در نواحی گرم و مرطوب شمال و جنوب ایران مالاریا قاتل بی‌امان مردم ایران بود. این امریکائی‌ها بودند که سم د.د.ت آوردند و کارشناس آوردند و با تحمل خرج زیاد مالاریا را در ایران نابود کردند.

پس از 28 مرداد سال 1332 آمریکا کمک‌های نظامی و اسلحه و مهمات و تجهیزات پیشرفته به ایران فرستاد و مستشاران امریکائی آمدند ارتش ما را نو سازی و بازسازی و مدرن کردند. یعنی می‌خواهم بگویم اینکه گفته اند: «عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد!» بعد از آنکه فضل اله زاهدی نخست وزیر شد وقت زیادی صرف آرام کردن مملکت گردید. اول از همه حزب توده را غیرقانونی اعلام کردند و افراد آن را که در همه ارکان مملکت نفوذ داشتند پاکسازی کردند و کنار گذاشتند. مصدق رفت احمد آباد مستوفی که ملک خودش بود وزندگی آرامی را شروع کرد.

خیلی‌ها خیلی حرف‌ها می‌زنند. نباید این حرف‌ها را قبول کرد. ما مصدق را محدود و محصور نکرده بودیم. فرزندش و اهل خانواده اش و هرکس که خودش می‌خواست آزادانه به ملاقات او می‌رفتند و هر وقت لازم بود به مریضخانه برود و یا برای امور شخصی به تهران وارد شود احمدآباد را ترك می‌کرد. مصدق بعد از ماجرای 28 مرداد 32 شخصا ترجیح داد کنج انزوا بگیرد و حاضر به ملاقات با سیاسیون و رجال و معارف و مشاهیر نبود. احمد آباد را هم خودش انتخاب کرد. شما مطمئن باشید که محمدرضا (شاه) هیچ برخوردی با مصدق نکرد.

بهرحال مصدق با فضل الله زاهدی و دادستان ارتش توافق کرد که مجازات سختی برای او در نظر گرفته نشود و در عوض او از سیاست کناره گیری کند و دوران بازنشستگی خود را در احمد آباد شروع نماید.

خانواده مصدق بعد از این وقایع محترم بودند و هیچکس معترض آنها نشد و حتی عده‌ای از نزدیکان او مثل آقای دکتر متین دفتری که شوهر خواهرش بود به مجلس سنا رفت و منشاء خدمات زیادی شد.

.....

توجه بفرمائید که پدربنده میرپنج بود (درجه بالای افسران قزاق در ارتش تزاری روسیه) و شوهر بنده هم میرپنج رضا خان. من ملکه پهلوی بودم. زن یک شاه و مادریک شاه دیگر. من به سهم خودم برکناری و تبعید ملک فاروق و قتل ملک فیصل و فرار پادشاه افغان و خیلی های دیگر را دیده ام.



فیصل اول

باز هم خدا را شکر که بچه های من جانشان را به سلامت از کشور خارج کردند. البته دلم برای امثال خلعتبری که آدم با ادب و با سواد بود می سوزد. اما غصه ندارد چون من هم چند صباح دیگر زنده نیستم و احتمال فردا را هم نبینم. پس برای چه غصه بخورم؟!!

شما طوری با من حرف می زنید انگار با یک آدم که حواسش کار نمی کند و چیزی نمی فهمد طرف هستید! من از جوانی با رضا (شاه) بودم و در دوران حوادث سیاسی، از خلع احمد شاه بگیر تا اشغال ایران و ماجراهای 21 آذر 1321 و 28 مرداد 1332 و سال 1342 قرار داشته ام. قوام السلطنه با آن همه کبکبه و دبدبه اش می آمد از من مشورت می خواست! من می فهمم در ایران چه شده است و چه اتفاقاتی روی داده است. هنوز هیچی نشده یک عده می آیند و می گویند محمدرضا عرضه نداشت جلوی اینها بایستد، محمدرضا آن جربزه پدرش را نداشت تا اینها را از دم تیغ بگذراند و خیلی حرف های دیگر...

حتی اشرف دیشب از محمدرضا گلایه می کرد و می گفت نباید مملکت را ترک می کرد و اگر مانده بود حکومت سقوط نمی کرد. بعد از آنکه محمدرضا به مصرفت تلفنی با من بارها صحبت کرد. از مراکش و از پاناما و از مکزیک و جاهای دیگر هم تلفنی صحبت ها کردیم. گفت مادر جان من نمی خواستم سلطنت را رها کنم اما سفیر کبیر انگلستان آمد پیش من و بدون مورد و بدون مقدمه و بدون احتیاج همینطور بی خود و بی جهت ماجرای کودتای افغانستان و قتل عام خانواده داودخان را برای من مثال زد! و من فهمیدم باید شماها را به خارج بفرستم و خودم هم دنبال شما بیایم.

همین مطلب را سفیر کبیر آمریکا به صورت دیگری به محمدرضا گوشزد کرده بود. معلوم است منظور آنها این بوده محمدرضا را وادار به خروج از مملکت کنند. شما اطلاع ندارید و نمی دانید که از سال های قبل یک عده شروع به رفتن کردند. ساواک گزارشات زیادی می آورد و اطلاع می داد که پولدارهای بزرگ دارند می روند و محمدرضا با تعجب می پرسید چرا؟! یک عده مثل ثابت پاسبان جهود از سال 1345 بار خودشان را بستند و رفتند آمریکا! چون با سیاستمداران آمریکا و انگلیس و اسرائیل دوست و همکار بودند و می دانستند که قرار است تغییرات زیادی در منطقه بشود.

ساواک

تاج الملوک: جلوی در ورودی کاخ سعد آباد یک پاسدارخانه بود که هر وقت ما وارد یا خارج می شدیم سربازها گارد به خط می شدند و با تفنگ سلام نظامی می دادند و احترام می کردند.

نعمت اله نصیری یک مدت در این پاسدارخانه خدمت می کرد و پایین ترین درجه در بین افسرها را داشت. در سعد آباد یک اصطبل بود که اسب های من و شمس و اشرف و سایر اعضای خانواده در آن نگهداری می شدند. یادش بخیر اسب های خوبی داشتیم. این محل از زمان رضا (شاه) ساخته شده بود و خود رضا هم چند راس اسب داشت. در زمان رضا یک مهتر کرمانشاهی و یک مهتر ترکمن از اسب ها نگهداری و تیمار می کردند.

بعد از رضا آدم های مختلفی آمدند و رفتند تا اینکه ما فهمیدیم این افسرجوان که اهل سمنان بود قبل از آمدن به تهران و ورود به دانشکده افسری چاروادار بوده. من خودم دستور دادم نعمت اله نصیری را از پاسدارخانه به قسمت اصطبل که در آنجا اسب های گران قیمتی داشتیم منتقل و جزو مسئولین اصطبل قرار دهند و همینطور هم شد. آن موقع به مخیله هیچکس خطور نمی کرد که این چاروادار یک روز ترقی کند و در حوادث سیاسی مملکت نقش عمده ای بازی نماید.

نعمت اله نصیری به سبک کوالیه های فرانسوی لباس می پوشید و چون زن و زندگی در تهران نداشت، همان جا در اصطبل می خوابید. فکرمی کنم آن موقع حداکثر 25-26 سال سن داشت. یک برادری هم داشت که به خواهش او توسط کارپردازی دربار استخدام و جزو فعله های سعد آباد شد. نصیری بهایی بود و عده ای بهایی را هم آورد تهران و دوروبر خودش جمع کرد.

این بهایی ها یک حسن داشتند و آنهم وفاداریشان به سلطنت و شاه بود. بعدها نصیری خیلی فک و فامیل هایش را از سمنان به تهران آورد که دوتن از معروفترین آنها که یادم هست یکی سر لشکر علی معتضد و یکی هم آقای پرویز ثابتی بود که به من خانم جان می گفت و دست مرا می بوسید!

بعدها نصیری ترقی کرد و این ترقی هم به واسطه صداقت و پشتکار و وفاداریش به اساس سلطنت بود. (مقایسه کنید با همین معیار - یعنی وفاداری به ولایت و رهبری - در جمهوری اسلامی)

موقعی که محمد رضا به اتفاق ثریا (اسفندیاری) در رامسر بود حکم برکناری مصدق را آنجا امضاء کرد و داد دست نصیری بیاورد تهران به مصدق ابلاغ کند.

نصیری حکم محمدرضا را می آورد تهران تا مطابق وظیفه به دست مصدق برساند، اما سر تیپ ریاحی رئیس ستاد وقت ارتش که بامخالفان سلطنت ساخت و پاخت کرده بود او را توقیف و زندانی می کند و نمی گذارد حکم محمد رضا به دست مصدق برسد.

این زندان رفتن نصیری پلکان ترقی او شد. البته چاخان پاخان زیاد می کرد، که در آن سه روز که زندانی سر تیپ ریاحی بودم کتک زیاد خوردم و زجر کشیدم و چه و چه و چه، اما ما می دانستیم که دارد پیاز داغ آش را زیاد می کند و از این خبرها نبوده است! در مورد نصیری باید عرض کنم که به معنای واقعی یک نفر نظامی بود.

شوهر مرحوم می گفت نظامی باید فاقد روح و احساس و عاطفه باشد! این نصیری نمونه کامل از یک انسان **فاقد روح** بود و هیچ احساس انسانی نداشت. تعجبی هم نداشت اینطور باشد، چون در اول طفولیت پدر و مادر خود را از دست داده و یتیم بزرگ شده بود.

من شخصا تجربه کرده ام آدم اگر مزه محبت را نچشیده باشد نمی تواند به دیگران محبت کند و آدم هایی که در زندگی سختی و مرارت کشیده باشند خیلی جوهر دار بار می آیند!

همین روحیه و طبع خشن و عاری از عطوفت باعث شد بعد از پاکروان رئیس ساواک شود. شما می دانید که اول رئیس ساواک تیمور بختیار بود بعد پاکروان آمد و بعد هم نصیری.

تیمور روحیه ایلاتی داشت و آنقدر **بیرحم** بود که حتی عمو و عموزاده های خودش را هم مقتول ساخت!



حسن پاکروان

بعد از تیمور بختیار آقای حسن پاکروان رئیس ساواک شد که آدم نرم خوبی بود و بدرد این پست نمی خورد. سومین رئیس همین نعمت اله نصیری بود که دوستان و رفقاییش به او نعمت خرگردن می گفتند و یک عده هم به او نعمت خره می گفتند! من یادم هست موقعی که محمدرضا می خواست نصیری را رئیس ساواک کند دو نفر جدا با این کار مخالف بودند. یکی همین پاکروان بود و یکی هم حسین فردوست.



فردوست

حسین فردوست از طفولیت با محمدرضا بزرگ شده بود و موقع اعزام محمد رضا به سوئیس او را هم به سوئیس فرستادند تا محمدرضا تنها نباشد. پدر این فردوست یک نفر درجه دار ارتش بود و رضا که دنبال یک فردوست برای محمدرضا می گشت پسر این درجه دار را برای همراهی با محمدرضا پسندید.

بعدها حسین فردوست فوق العاده ترقی کرد و معاون ساواک و رئیس بازرسی شاهنشاهی شد. فردوست چشم و گوش محمدرضا بود و البته ما می دانستیم که فردوست از زمان تحصیل در سوئیس توسط سازمان اطلاعاتی انگلستان جذب شده و به اصطلاح آدم آنها است.

فردوست نقطه مقابل نعمت اله نصیری بود. نصیری یک آدم بی سواد ولی عمل گرا بود و فردوست یک آدم باسواد اما بی عرضه! نصیری در تمام مدت که رئیس ساواک بود همه گزارشات خودش را مستقیما به محمدرضا می داد و مستقیما از محمد رضا دستور می گرفت. اگر چه اسما معاون نخست وزیر بود اما برنخست وزیر یک نوع ارجحیت محسوس داشت و به واسطه آنکه مورد حمایت و امین محمدرضا بود برای نخست وزیر تره هم خورد نمی کرد. (دقیقا همان مناسباتی که بعدها در جمهوری اسلامی خامنه ای با وزارت اطلاعات برقرار کرد و حتی در تدارک وصل مستقیم و قانونی وزارت اطلاعات- با تغییر نام آن به سازمان امنیت- به بیت رهبری یا همان دربار است.)

آمریکائی ها آمدند و یک اداره درست کردند مثل اداره امنیتی خودشان. خیلی زحمت کشیدند و سازمان امنیت درست شد. اول رئیس آن هم که گفتیم تیمور بختیار بود. متاسفانه تیمور با آن که ما خیلی هم بهش محبت کردیم خائن درآمد و خودش به فکرسرنگونی سلطنت پهلوی افتاد. با انگلیسی ها ساخت و پاخت کرده بود. در لبنان و عراق هم دوستانی داشت و تماس هایی با افسران ارتش گرفته و در صدد انجام کودتا بود که از سازمان امنیتی که خودش رئیس آن بود گزارش آوردند تیمور بختیار خیال های دورودرازی دارد!

بیچاره نمی دانست که محمدرضا خود او را هم به ماموران ساواک سپرده است! حسن پاکروان آن موقع معاون تیمور بختیار بود. بختیار پاکروان را تحویل نمی گرفت و کوچک می شمرد. در حالی که همین پاکروانی که از نظر بختیار قابل آدم نبود روز و شب زاغ سیاه تیمور را چوب می زد و همه حرکات و وجنات او را یادداشت می کرد.

محمدرضا که مطمئن به خیالات موهوم تیمور شده بود یک روز صبح زود ده پانزده نفر از افسران گارد شاهنشاهی را فرستاد تیمور را از رختخواب بیرون کشیدند و تحت الحفظ به فرودگاه مهرآباد بردند و از مملکت اخراج کردند!

بعد از بختیار حسن پاکروان که یک نفر افسر تحصیل کرده ارتش بود و تربیت فرانسوی داشت رئیس ساواک شد. پاکروان وقت خودش را به خواندن تاریخ می گذرانید و شیفته تاریخ زندگانی ناپلئون و جنگ های او بود. چندین جلد کتاب در مورد جنگ های ناپلئون و نقشه های جنگی او نوشته بود.

در موقع ریاست پاکروان بر ساواک ضعف و فترت بر سازمان امنیت ما حاکم شد و نتیجتا غائله سال 1342 پیش آمد و شرکت های نفتی انگلستان که می خواستند گوشمالی به محمدرضا بدهند و او را بترسانند و امتیازات بگیرند چند ساعتی تهران را شلوغ پلوغ کردند و یک عده خرابکار که بعدا معلوم شد از تیمور بختیار پول گرفته بودند شیشه های ادارات را شکستند و اتوبوس ها را آتش زدند.

بعد از این ماجرا محمدرضا پاکروان را کنار گذاشت و نعمت اله نصیری را رئیس ساواک کرد.

یادم هست که بعد از غائله ای که برپا شد پسرم پاکروان را خواست و به او گفت اشتباه از جانب من بود که تو را رئیس ساواک گذاشتم. حق تو این است که نهایتاً رئیس یک کودکستان دخترانه بشوی!!

ماجرای این اغتشاش هم به این صورت بود که تیموربختیار از داخل عراق یک چمدان دلار به تهران فرستاده بود و با پخش کردن این دلارها یک عده ماجرا جو را خریده بود تا در مملکت اغتشاش کنند.

خوشبختانه بختیار بعدها به تیرغیب گرفتار شد و در یک حادثه شکار کشته شد! (نفوذ ساواک در اطرافیان بختیار و ترور او در عراق)

بختیار در موقعی که رئیس ساواک بود یک سری کارهایی می کرد که باعث آبروی دولت و حکومت می شد.

فی المثل اگر یک دختر یا یک زن در خیابان خوشش می آمد به مامورانی که همراهش بودند دستور می داد آن زن یا دختر را با توسل به زور به خانه او ببرند! این را هم یادم رفت بگویم که قوم و خیش ثریا (اسفندیاری) بود.

دست بزن هم داشت و همینطوری خود و بی جهت مردم را در خیابان کتک می زد. یک نفر راننده تاکسی را به جرم آنکه بلا اراده جلوی اتومبیل او پیچیده بود چنان سیلی زده بود که بکلی کر شده و قوه سامعه خودش را از دست داده بود.

به بالاتر از خودش هم احترام نمی کرد و نخست وزیر و وزرا و وکلا همه و همه از او شاکی بودند.

وقاحت تیمور کم کم به جائی رسید که آمد جلوی در جنوبی کاخ سعدآباد برای خودش یک اقامتگاه مجلل با سنگ سیاه ساخت تا ضدیت خودش را با کاخ سفید سعدآباد نشان بدهد! شب ها در این اقامتگاه مجلس عیش و طرب برگزار می کرد و تا نیمه های شب صدای ساز و ضرب و عیاشی از آن بلند بود.

موقعی که رئیس ساواک شد از مال دنیا چیز زیادی نداشت اما در عرض یکی دو سال از بزرگترین ثروتمندان و متمولین تهران گردید.

روش کارش هم به این صورت بود که متمولین و بازاری های ثروتمند را بی خود و بی جهت می گرفت و به محبس می انداخت و ادعا می کرد که این افراد کمونیست هستند!

این بیچاره ها هم برای استخلاص از زندان به او باج می دادند رعایت اخلاق و عرف جامعه را هم اصلاً و ابداً نمی کرد. مثلاً با یک زن شوهردار به نام قدرت رفیق شده بود. شوهر این زن هم یک نفر مدیر روزنامه بود که برای استفاده از قدرت بختیار کلاه بی غیرتی بر سر گذاشته و صدایش در نمی آمد!

نصیری این ضعف ها را نداشت و اگر هم داشت طوری بود که باعث بی آبرویی نمی شد! نصیری به کارهای ساختمانی علاقه داشت و شهرک می ساخت که این کار به نفع مملکت هم بود و یک عده زیادی صاحب خانه می شدند! اهل عیاشی هم نبود. گاهی شب ها به میهمانی های دربار می آمد. گاهی هم من در مجالس خودم دعوتش می کردم که به اتفاق خرم (رحیمعلی) می آمد. یک زن جدید هم گرفته بود که اسمش را سر عقد عوض کرده و **فتانه** گذاشته بود. این زن جدید 16 - 17 سال داشت و خیلی ظریف و قلمی بود!

زن جدید نصیری خیلی شیطان و خوش رقص بود و من دوست داشتم نصیری او را به مجالس من بیاورد چون باعث گرم شدن محفل ما می شد!

نصیری اگر رئیس ساواک نمی شد و یا اصلا داخل ارتش نمی شد حتما و حتما یک ساختمان ساز خوب می شد. یعنی به قول فرنگی ها یک نفرارشیستکتور! همین فکراحيای **جزیره کیش** از نصیری بود.

جزیره کیش یک جزیره مرده و متروک و بلا استفاده بود. نصیری طرح آورد که بیائیم اینجا را محل تفریحات زمستانی کنیم. محمدرضا و فرح این فکر را پسندیدند، و شما می دانید که اکثر بناهای آن را ساواک ساخت.

.....

لیلی امیرارجمند زن عجیبی بود. فرح خیلی تحت تاثیر این زن بود. می گفت آدم ها اگر در خصوص هم معاشقه و مغالزه و زناشویی کنند لذتش دو صد چندان می شود و خودش همیشه مجالس چند نفره راه می انداخت و گاهی که مرد کم می آوردند از همین خدمه دربار صدا می کردند و می بردند به داخل محفل خودشان!

اعتقاد زن و شوهر را خلاف عادت انسان و یک عمل خرافی و نشانه عقب ماندگی می دانست و می گفت وقتی مردها می توانند چند زن و چند معشوقه داشته باشند چرا ما زن ها نتوانیم؟!

بچه های من در ازدواج شانس نداشتند و چندین بار ازدواج کردند و طلاق گرفتند

اشرف یکبار زن یک شوهر مصری شد، محمد رضا اولین زنش فوزیه مصری بود، شمس زن مهرداد مین باشیان شد که در میهمانی ها ویلن می زد. علیرضا یک زن آواره لهستانی را گرفته بود.

درپاناما فرح پول های محمد رضا را به حساب خودش برگرداند و در برابر اعتراض خانواده پهلوی گفت که وقتی بچه ها بزرگتر شدند این پول ها را به آنها باز می گرداند.

مصاحبه کنندگان: اگر اجازه بدهید امروز قدری سوالات را خصوصی تر مطرح کنیم.

ملکه مادر (تاج الملوک): اشکال ندارد. بفرمائید هرچه دلتا می خواهد بپرسید. من از روز اول گفتم که حاضرم به هر سئوالی پاسخ بدهم.

س: می گویند شما در زندگی خصوصی فرزندانتان دخالت داشتید و آنها به دلیل « مادر سالاری» که از ناحیه شما در خانواده پهلوی حاکم بود زندگی خانوادگی متزلزلی داشتند و بارها کارشان به طلاق و جدایی از همسرانشان کشید. آیا این موضوع حقیقت دارد؟
تاج الملوک: من مطلقا در زندگی خصوصی فرزندانم دخالت نمی کردم و این حرف ها شایعات پوچ و بی اساس است. عوام عادت دارند در مورد زندگی خانواده سلطنتی داستان بسازند. زن اول محمد رضا را رضا (شاه) برایش انتخاب کرد. رضا از طریق آقای جم اطلاع پیدا کرد که در خانواده سلطنتی مصر چند دختر خوب و هم طراز محمدرضا وجود دارد. باید بگویم که رضا (شاه) ترجیح می داد یک زن اروپائی از خانواده های سلطنتی

اروپا برای محمد رضا بگیرد. چند شاهزاده اروپایی هم برای این منظور در نظر گرفته شده بودند اما مشاورین رضا ازدواج ولیعهد را با یک شاهزاده خانم اروپایی به صلاح ندانستند و می گفتند چون اروپایی ها مسلمان نیستند ممکن است مردم عکس العمل منفی نشان بدهند و ازدواج ولیعهد با یک غیر مسلمان صورت خوشی نداشته باشد. قرعه بنام فوزیه مصری افتاد که دختر زیبایی بود.

من اگر می خواستم در ازدواج و یا طلاق فرزندانم دخالت کنم اجازه نمی دادم علیرضا برود آن دختر آواره لهستانی را بگیرد.

شمس یک بار شوهر آمریکائی کرد و طلاق گرفت. اشرف هم طلاق گرفت و زن یک شوهر مصری شد. بعد هم زن بوشهری شد.

من طلاق را برای زن و شوهر بد نمی دانم. وقتی زن و شوهر از هم بدشان بیاید و نتوانند یکدیگر را تحمل کند بهترین راه حل همین طلاق است.

- چرا شمس از فریدون جم طلاق گرفت؟

- حالا می گویم.

فریدون یک نفر جوان ارتشی بود و آب و رنگی هم داشت. به قول آن زمان ها فکلی و خوش وقد و قامت بود... شمس طاقت هوس بازی های شوهرش را نداشت و از او طلاق گرفت.

متأسفانه بچه های من در ازدواج شانس نداشتند. اشرف یک موقعی رفته بود به مصر. در آنجا با یک شوهر تاکسی مصری آشنا شد و او را آورد تهران. ما هم مساعدت کردیم و به کمک مجلس شورای ملی برایش ملیت ایرانی تصویب کردیم و او را پروبال دادیم و حتی رئیس هواپیمائی مملکت شد و حسابی بار خودش را بست و تا می توانست چاپید و دزدید و خودش را چاق کرد! بعدش بدون اینکه اشرف را طلاق بدهد رفت مصر و دیگر نیامد.

ثریا اسفندیاری نازا بود و محمد رضا برای خودش ولیعهد می خواست. مجبور شد او را طلاق بدهد و زن تازه بگیرد. فرح هم اگر بچه دار نمی شد همان سر نوشت ثریا را پیدا می کرد.

اگر گاهی دخالت هایی داشتم در حد تذکر و برای حفظ آبروی خانواده بود. مثلاً آن اوایل که شمس زن مهرداد مین باشیان (پهلبد) شده بود برای آنکه هنر شوهرش را به رخ ما و فامیل بکشد هر وقت محفلی برگزار می شد به هر مناسبتی اصرار می کرد شوهرش ویلن بزند!

مهرداد تا قبل از این که داماد ما شود شغلش نوازندگی و ویلن بود و الحق که پنجه خوبی داشت.

من به شمس گفتم مادر جان خوبیت ندارد داماد من و شوهر خواهر شاه مملکت جلوی یک عده میهمان که بعضاً مست و خراب هم هستند بایستند ساز بزنند و حضار و مدعیون را به رقص درآورد!

به محمد رضا هم گاهی اوقات تذکری دادم دور و بر خودش را خلوت کند و علی الخصوص فامیل فرح را زیاد تحویل نگیرد.

می گفتم این آقا کیست که اینجا پلاس است؟ می گفتند پسر همه دسته دیزی فرح است!

خلاصه پای همسایه‌های 30 سال قبل و همشاگردی‌های 20 سال قبل و پسرخاله‌ها پسرعمه‌ها و عموزاده‌ها و نوه عموها و نوه دایی‌ها و خاله خانجایی‌ها و حتی دوستان مادرش را به محیط دربار باز کرده بود. دوست داشت دوروبرش را با آشنایان قدیمی پر کند. ما یک کمی دیرمتوجه شدیم و تا به خودمان آمدم دیدیم همه پست‌ها و مناصب مهم دربار بین فامیل دیبا تقسیم شده و چون پست و مقام به همه نرسیده بود یک سری پست و مقام هم اضافه کردند!

یک وزارت دربار داشتیم که از زمان مرحوم شوهرم (رضا شاه) امور مربوط به دربار شاهنشاهی را اداره و سرپرستی می‌کرد. یک دفتر مخصوص شاهنشاهی هم بود که از زمان رضا درست شده بود.

فرح آمد یک تشکیلات بزرگتر از دربار درست کرد و اسم آن را گذاشت دفتر مخصوص ملکه فرح.

در این دفتر همه رقم آدمی دیده می‌شد. مثلاً خانم لیلی جهان آرا (امیرارجمند) که می‌گفتند در مدرسه رازی همشاگردی فرح بوده است. این خانم نمونه یک زن بی‌بند و بار و آزاد از هر نوع قید و بند بود. کاخ را ملک شخصی خودش می‌دانست و گاهی اوقات ده پانزده بیست زن از کارکنان دربار و ندیمه‌ها و خدمه و دوستانش را لخت لخت می‌کرد و در استخر کاخ بدون هیچ‌گونه پوششی (لخت مادرزاد) شنا می‌کردند.

من از این مطلب رنج می‌بردم و چون مایل نبودم روی فرح به من باز شود به خود او مستقیماً چیزی نمی‌گفتم و به محمدرضا نق می‌زدم که این کارها قباحات دارد و چه بسا که کارکنان کاخ و دربار که این مناظر را می‌بینند موقع خروج از کاخ و در خانواده خود و در میان دوستان و آشنایان مآلوف را تعریف کنند و به پرستش خانواده ما لطمه بخورد.

اما محمدرضا هم تحت تاثیر این زن (لیلی جهان آرا) بود و فقط می‌گفت چشم. چشم! هیچ کاری نمی‌کرد.

یک بار آقای صاحب اختیار سرپرست خدمه کاخ‌های سلطنتی به خانم امیر ارجمند گفته بود خانم این کار خوبیت ندارد که شما و دوستانتان لخت مادرزاد جلوی چشم باغبان‌ها و کارگران کاخ داخل استخر می‌روید و شنا و آب بازی می‌کنید. لیلی به جای آنکه نصیحت این مرد ریش سفید را گوش کند به او گفت بگذار نگاه کنند برای سو چشمشان خوب است! خوب من بعضی از این تذکرات را می‌دادم. حالا اگر اسمش دخالت است. بله من از این دخالت‌ها می‌کردم...

یکی لیلی دیگر هم بود که شب و روزش را با فرح می‌گذرانید و من گاهی از خودم می‌پرسیدم مگر این زن شوهر و زندگی ندارد؟ نام این زن لیلی دفتری بود.

لیلی دوم دختر سرلشکر محمد دفتری و از همکلاسی‌های فرح در پاریس بود، اما تعصب لیلی امیرارجمند را نسبت به فرح نداشت و هر وقت پیش ما می‌آمد دست محمدرضا و مرا

می‌بوسید و هرچه از مسایل محرمانه و سری و اسرار مگوی فرح می‌دانست برای ما روی دایره می‌ریخت.

من این لیلی دوم را دوست داشتم و حتی چند بار جواهرات گرانبهای خودم را به او هدیه کردم.

فرح یک اخلاقیاتی داشت که با شان خانواده سلطنت جور در نمی‌آمد. در مجالس رقص و طرب او رفقاییش مثل فریدون جوادی و فرهاد ریاحی و امثالهم را می‌آورد. من چند بار به محمد رضا گفتم مادر جان این مجالس خوب نیست. خوب، اسم این دخالت است؟ بله! من از این جور دخالت‌ها در زندگی بچه‌هایم کرده‌ام!

یک روز خودم فرح را خواستم و به او نهیب زدم که این قبیل کارها در دربار انجام درست نیست. فرح گفت درست گفته‌اند شاه می‌بخشد شیخ علیخان نمی‌بخشد! خود محمدرضا مرا آزاد گذاشته و آنوقت باید به تو حساب پس بدهم؟ من اختیار ... خودم را دارد. من هم بکلی با او قطع رابطه کردم و دیگر یک کلمه با او حرف نزد.

شخصاً لیلی جهان آرا (امیرارجمند) را در شلوغ کاری‌های فرح مقصر می‌دانم. این زن (لیلی) یک افکار مخصوصی داشت که در هیچ آدمی نداشت. مثلاً می‌گفت آدم‌ها اگر در خصوص هم معاشقه و مغالزه و زناشویی کنند لذتش دو صد چندان می‌شود و خودش همیشه مجالس چند نفره راه می‌انداخت و گاهی که مرد کم می‌آوردند از همین خدمه دربار صدا می‌کردند و می‌بردند به داخل محفل خودشان! اعتقاد زن و شوهر را خلاف عادت انسان و یک عمل خرافی و نشانه عقب ماندگی می‌دانست و می‌گفت وقتی مردها می‌توانند چند زن و چند معشوقه داشته باشند چرا ما زن‌ها نتوانیم؟!

وقتی محمد رضا مجبور شد سلطنت را رها کند و به خارجه بیاید با آنکه اشرف و شمس خیلی تلاش کردند از اخبار ایران دور بمانم دوستان از تهران و سایر شهرها تلفن می‌کردند و هرچه را دیده و شنیده بودند به اطلاع من می‌رساندند. افرادی هم به دیدن من می‌آمدند و با آنکه به آنها سپرده شده بود با من صحبت مسایل مملکت و سقوط سلطنت پهلوی را نکنند، معذراً در برابر اصرار من تحمل نمی‌آوردند و آنچه را می‌دانستند به من هم اطلاع می‌دادند. باید عرض کنم بچه‌ها چون فکرمی کردند شنیدن اخبار ناگوار باعث افزایش فشار خون و بروز مشکلات جسمی و روانی برای من می‌شود این قبیل محدودیت‌ها را بوجود می‌آوردند اما کم کم مشاهده کردند که تاج الملوک زیر دست رضا (شاه) زندگی کرده و در کوران سختی‌های بدتر از این آبدیده شده و به اصطلاح معرف بیدی نیست که از این باده‌ها بلرزد!

بعد دیگر آهسته آهسته پرده پوشی‌ها را کنار گذاشته و شروع کردند در حضور من صحبت کردن. از ماحصل این صحبت‌ها معلوم شد که فرح کارهایی کرده که نباید می‌کرده است. اول از همه اینکه موقع اقامت درپاناما محمد جعفر بهبهانیان معاون مالی دربار را از

سوئیس احضار و به او تکلیف کرده تا مقادیر زیادی از ثروت‌های محمدرضا را به حساب او در سوئیس منتقل کند. بهبهانیان از قدیم الایام مسئول املاک و بعضی اموال محمدرضا در اروپا و آمریکا بود.

بهبهانیان هم به خیال اینکه دستور از طرف محمدرضا است رفته و اموال و املاک را به فرح منتقل کرده است.

مقداری از اموال محمدرضا و بچه‌ها درید هوشنگ انصاری و مصطفی قلی رام و جعفر شریف امامی بود که متأسفانه گول فرح را خورده و به حساب‌های فرح منتقل کرده بودند. اشرف و شمس و حتی خود محمدرضا به او اعتراض کرده بودند و فرح با قضیه خونسرد برخورد کرده و گفت حاضر است اموال را در سال‌های بعد که بچه‌هایش با تجربه تر شوند به آنها بدهد!

(در این بخش، تا آنجا که به اصل مصاحبه لطمه ای وارد نشود، قسمت‌هایی را که درباره فرح و لیلی امیرارجمند بود و عمدتاً به اختلافات شخصی تاج الملوک با زنان دربار بر می‌گشت و از اصطلاحاتی نیز استفاده شده بود که بازانتشار آنها را صحیح نمی‌دانیم حذف کردیم.)

.....

این بخش از خاطرات تاج الملوک مربوط به روزهای سقوط رژیم رضاشاه است. سفرای آمریکا و انگلیس در ملاقات خویش با شاه وقت، با اشاره به او می‌گویند که اوضاع عوض شده و او باید کنار برود. تاج الملوک ابتدا خاطرات رضا شاه از این روزهای را به مصاحبه کنندگان می‌دهد. در این خاطرات، رضا شاه پس از ملاقات با سفرای انگلیس و آمریکا و در حالیکه هنوز به پیروزی آلمان‌ها اطمینان داشته می‌نویسد:

« به وزیر خارجه دستور دادم تا مدتی به سفرای آمریکا و انگلیس وقت شرفیابی ندهد، مگر خودم احضار کنم! »

سفیر کبیر اتحاد شوروی آمد. همراه خود یک نسخه از معاهده 1921 ایران و شوروی را هم آورده بود.

خلاصه صحبت او این بود که مطابق معاهده 1921 هر وقت مملکت دیگری وارد ایران شده و امنیت شوروی را به خطر بیندازد شوروی مجاز است قشون وارد ایران کند.

سؤال کردم چه کشور ثالثی وارد ایران شده که شوروی احساس عدم امنیت می‌کند؟

جواب داد: آلمان‌ها! خلاصه تندتر از سفیر انگلیس و آمریکا حرف زد.

سپس تاج الملوک خود ادامه می‌دهد:

فرماندهان ارتش که تا آن روز در برابر رضا ضعیف و زبون و ذلیل بودند و چکمه‌های رضا را ماچ می‌کردند، ناگهان دارای دل و جرئت شده و شهادت مخالفت با رضا را پیدا کردند! همان روز حمله متفقین رضا دستور داد جلسه هیئت دولت و جلسه شورای عالی جنگ تشکیل شود، تا در باب مقاومت و محاربه با ارتش متفقین تصمیم‌گیری شود.

آنطور که رضا با ناامیدی برایم تعریف کرد؛ در این جلسه رجال سویل (وزرای دولت) می‌گویند که ما از امور نظامی و جنگ اطلاعات نداریم و نمی‌توانیم اظهار نظر کنیم و به این ترتیب خودشان را بکلی از بحث جنگ کنار می‌کشند.

فرماندهان ارتش هم که تا آن روز برای گرفتن پول و بودجه و امکانات و درجه و سایر امتیازات مرتبا شعار می‌دادند که ارتش ایران چنین و چنان است و می‌تواند جلوی همه نیروهای همسایه را سد کند، با کمال وقاحت و بیش‌رمی آب پاکی را روی دست رضا ریخته و به او می‌گویند کاری از دست ارتش بر نمی‌آید و باید تسلیم شد!

رزم آرا و سرتیپ عبدالله هدایت هم با شدت و حرارت استدلال می‌کنند که ارتش ایران حتی نمی‌تواند یک ساعت مقاومت کند!

هنوز بحث ادامه داشته که از سرحدات خبر می‌آورند سربازان در پادگان‌های خراسان و سرخس و نواحی مرزی تفنگ‌های خود را گذاشته و فرار را برقرار ترجیح داده‌اند! در همین جلسه آهی وزیردادگستری که گویا از طرف انگلیسی‌ها ماموریت داشته است، به رضا می‌گوید بهترین کار این است که دولت عوض شود و ذکاء الملک فروغی کابینه تشکیل بدهد!

رضا متوجه می‌شود که این پیشنهاد از طرف انگلیسی‌ها است. شاید حدود هفت هشت سال بود (با آغاز گرایش به سمت هیتلر) که رضا حتی حاضر نمی‌شد فروغی را ببیند. فروغی وابسته به سیاست انگلیس بود و از ملکه انگلستان مدال و عنوان داشت. رضا به نصراالله انتظام رئیس کل تشریفات شاهنشاهی دستور می‌دهد فوری فروغی را مطلع کند.

موقعی که انتظام سراغ فروغی می‌رود مشاهده می‌کند فروغی به حال نزار در بستر بیماری افتاده است و در همان حال با تلفن دارد به انگلیسی صحبت می‌کند. تلفنش که تمام می‌شود به انتظام می‌گوید همین الساعه داشتم با سفیر انگلستان حرف می‌زدم. کار اعلیحضرت تمام شد. باید برود! انتظام می‌پرسد کجا برود؟ می‌گوید به تبعید.

تهران تبدیل به یک شهر سرسام زده شده و شایعه قحطی، بمباران شهر و تجاوز سربازان آمریکایی و انگلیسی به زنها و دخترها پس از رسیدن به تهران، چنان باعث «پانیک» شد که نمونه آن را نمی‌توان در تاریخ به یاد آورد.

تاج الملوک سپس از ساعات پس از حرکت به طرف تبعید می‌گوید و آنچه در طول راه اتفاق افتاد. می‌گوید:

به قم که رسیدیم اطرافیان توصیه کردند شب را در قم بخوابیم و فردا صبح حرکت کنیم. رضا که همیشه از ملایان) قم بدش می‌آمد و آخوندها را تحقیر می‌کرد، از ماندن در قم ابراز انزجار کرد و حاضر نشد در قم حتی از ماشین‌ها پیاده شویم.

رضا در طول سلطنتش لباس ملاها را از تن آنها درآورده و آنها را مجبور کرده بود کلاهی شوند. وقتی به قم رسیدیم با اشاره به همین مطلب اظهار داشت به محض آنکه از ایران خارج شوم باز عمامه‌ها را از صندوق خانه‌ها در می‌آورند و بر سر می‌گذارند!

شهری که رضا دوست داشت و در آن ماندیم «یزد» بود. رضا «یزد» را به این خاطر دوست داشت که ریشه مردم آن زرتشتی بود. رضا حضرت زرتشت را یک پیام آور الهی می‌دانست و می‌گفت زرتشت قبل از همه ادیان دیگر مردم را به یکتا پرستی دعوت کرده و او افتخار ایرانیان است.

رضا می‌گفت فرق مهم زرتشت با سایر پیامبران این است که زرتشت خود را پیامبر خدا معرفی نمی‌کند، بلکه به مردم راه الهی و خدایی را نشان می‌دهد.

رضا زرتشتی نبود. اوایل تظاهر به دینداری می‌کرد، اما بعدها از دین و مذهب اسلام رویگردان شد و می‌گفت اسلام دین اعراب بادیه نشین است، چه دخلی دارد به ایرانی‌ها!

شاهد سقوط دوم

تاج الملوک پس از شرح سقوط رضاشاه و همراهی او تا اولین منزلگاه دوران تبعید در جزیره موریس، به خاطرات دوران سقوط محمد رضا می‌رسد. تاج الملوک خیلی سریع، پس از جایگزین شدن رضاشاه در تبعید به ایران باز می‌گردد و کار انتقال سلطنت به محمدرضا را سازمان می‌دهد و در واقع در سالهای اول سلطنت محمدرضا، آنکه سلطنت می‌کرده تاج الملوک بوده که از تجربه کافی و ارتباط‌های دیپلماتیک نیز برخوردار بوده است.

تاج الملوک که سقوط رضا شاه را دیده، اکنون از سقوط دوم، یعنی سقوط محمدرضا و انقلاب 57 می‌گوید:

من همان اوایل سال 56 که محمدرضا اصرار کرد به خارجه بیایم فهمیدم اوضاع خطرناک شده است.

ما آمدیم به آمریکا و محمدرضا به اتفاق فرح در ایران ماند. بچه‌های رضا (شاه) هم به اتفاق همسران و بچه‌هایشان ترک وطن کرده بودند. یادم هست به غلامرضا گفتم تو با برادرت بمان و به او قوت قلب بده. غلامرضا گفت: این تو بمیری دیگر از آن تو بمیری‌ها نیست! و اگر جمعیت زیادی که در خیابان‌ها هستند تصمیم بگیرند به کاخ بریزند ارتش و قوای مسلحه نخواهد توانست جلوی آنها را بگیرند.

شما می‌دانید که غلامرضا و محمودرضا و احمدرضا و خانواده‌هایشان زودتر از همه، حتی زودتر از ما جان خودشان را برداشتند و به خارج آمدند.

اینطور که اشرف برایم می‌گفت دوتن از فامیل مورد علاقه فرح در ایران جا مانده اند و یحتمل به دست مردم بیفتند و اعدام بشوند.

اشرف می‌گفت فرح مثل سیروسرکه می‌جوشد و به هردری می‌زند تا رضا قطبی و فریدون جوادی را از ایران نجات بدهد.

محمدرضا جلوی هیچ کس را نگرفته بود. چشمشان کور می‌خواستند جان خود را نجات بدهند و خودشان را به حکومت جدید نچسبانند! چسبانند و حکومت جدید آنها را جلوی دیوار گذاشته و تیرباران کرده است.

من فهمیدم در ایران چه شده است و چه اتفاقاتی روی داده است. هنوز هیچی نشده یک عده می‌آیند و می‌گویند محمدرضا عرضه نداشت جلوی اینها بایستد، محمدرضا آن جریزه پدرش را نداشت تا اینها را از دم تیغ بگذراند و خیلی حرف‌های دیگر...

حتی اشرف دیشب از محمدرضا گلایه می‌کرد و می‌گفت نباید مملکت را ترک می‌کرد و اگر مانده بود حکومت سقوط نمی‌کرد.

بعد از آنکه محمدرضا به مصر رفت تلفنی با من بارها صحبت کرد. از مراکش و از پاناما و از مکزیک و جاهای دیگر هم تلفنی صحبت‌ها کردیم.

می‌گفت: مادر جان! من نمی‌خواستم سلطنت را رها کنم، اما سفیر کبیر انگلستان آمد پیش من و بدون مقدمه و بدون احتیاج، همینطور بیخود و بیجهت ماجرای کودتای افغانستان و قتل عام خانواده داودخان را برای من مثال زد! و من فهمیدم باید شماها را به خارج بفرستم و خودم هم دنبال شما بیایم.

همین مطلب را سفیر کبیر آمریکا به صورت دیگر به محمدرضا گوشزد کرده بود و معلوم است منظور آنها این بوده محمدرضا را وادار به خروج از مملکت کنند. شما اطلاع ندارید. از قبل یک عده شروع به رفتن کردند. ساواک گزارشات زیادی می‌آورد و اطلاع می‌داد که پولدارهای بزرگ دارند می‌روند و محمدرضا با تعجب می‌پرسید چرا؟!!

یک عده مثل ثابت پاسال جهود بارخودشان را بستند و رفتند آمریکا! چون با سیاستمداران آمریکا و انگلیس و اسرائیل دوست و همکار بودند و می دانستند که قرار است تغییرات زیادی در منطقه بشود.

.....

فرح از اواخر سال 1351 سرش به کارهای خودش گرم بود و باتفاق بچه‌هایش در نیاوران زندگی می‌کرد. دفترش هم در نیاوران بود. محمدرضا هم کاری به کارش نداشت. فرح یک قسمت از باغ نیاوران را بخشید به مردم تهران و درست زیر کاخ و کنار دیوار کاخ و دفتر کار محمدرضا یک پارک بزرگ درست کرد به نام پارک نیاوران!

هرچقدر افراد دانا به او گفتند که این کار درست نیست و امنیت کاخ را به خطر می‌اندازد به گوشش نرفت و پارک را درست کرد. یک قسمت از باغ کاخ را هم گرفت و در آن فرهنگسرای نیاوران را درست کرد.

دوروبرش از این آدم‌های هرهری مذهب جمع شده بودند. همین فکرایجاد پارک نیاوران و فرهنگسرای نیاوران را یک جوان به ذهن فرح انداخت. این جوان که در روزنامه‌های تهران کار می‌کرد از اعیان و اشراف نبود و بواسطه آنکه یک شغلی هم در نیروی هوایی داشت و در آنجا با فاطمه رویهم ریخته بود سر راه فرح قرار گرفت و خودش را آنقدر در دل فرح جا کرد که فرح در سال 1356 می‌خواست فرحناز دخترش را به او بدهد!

فرحناز در آن موقع هفده- هجده سال داشت و به خاطر موقعیت سنی که داشت، یک روز در میان عاشق این و آن می‌شد. یک روز عاشق یک خواننده تلویزیون می‌شد و فردا عاشق یک فوتبالیست!

از قضا این خبرنگار جوان و خوش تیپ را همراه مادرش می‌بیند و یک دل نه، صد دل خاطر خواه او می‌شود. فرح هم هیچ مخالفتی نمی‌کرد، اما محمدرضا فهمید و دستور داد او را دیگر به کاخ راه ندهند.

فکر فرهنگسرا درست کردن از این جوان بود. فرح از خودش فکری نداشت، ابتکارات این قبیل افراد را مجانی می‌گرفت و به نام خودش انجام می‌داد.

راستی! شما از بچه‌های من هیچ سؤال کرده اید که چه خاطراتی از پدر مرحومشان دارند؟

مصاحبه کنندگان: والاحضرت اشرف و والاحضرت شمس کتاب خاطرات خودشان را شخصا به قلم خود نوشته اند و نیازی به مصاحبه ما نیست.

بانو «فریده دیبا» هم کتابی نوشته اند تحت عنوان: «دخترم فرح» که قرار است توسط انتشارات نیما در نیویورک و لندن منتشر گردد. بنابراین می‌ماند خاطرات شما که امیدوارم هرچه زودتر با پایان گرفتن مصاحبه طولانی ما با سرکار عالی از روی نوار پیاده و منتشر شود.

خوبه. خوبه. باید این خاطرات را به اطلاع مردم ایران برسانید تا آنها بدانند که در چه عصر و چه شرایطی زندگی می‌کردند. من از شما خواهش می‌کنم خاطرات مرا بدون بدون هیچ گونه دستکاری (دخل و تصرف) عیناً منتشر کنید.

من اگر نیکم، اگر بد، تو برو خود را باش

هر کسی آن درود عاقبت کار، که کشت!

این مردم. مردم ایران را می‌گویم. خیلی نمک شناس هستند. خیلی هم فراموشکار هستند!

من اگر همسر رضا شاه (ملکه پهلوی) و مادر محمدرضا (ملکه مادر) نبودم حرف‌هایم برای هیچکس، از جمله خود شما جالب نبود و حاضر نبودید چندین ماه تمام زحمت بکشید و بیائید و ضبط صوت و دوربین فیلمبرداری بیاورید و از من صدا ضبط کنید و فیلم بگیرید.

درواقع حرف‌های من از برای این جالب است که یک چنین موقعیت خانوادگی داشته‌ام.

همین موقعیت خانوادگی باعث می‌شود که من گاهی اوقات از روی تعصب در مورد شوهرم و پسر من حرف بزنم. خوب است حالا شما که دارید تاریخ معاصر ایران را جمع‌آوری می‌کنید بروید سراغ مثلاً راننده رضا (شاه) و یا همکلاسی‌های محمدرضا (شاه) و یا کارکنان دربار و خدمه قصرها و امراء ارتش و رجال سیاسی و امثالهم.

من چند ماه قبل که در مریضخانه بودم، ارتشبد جم و ارتشبد قره باغی و منوچهر گنجی و جمشید آموزگار و خیلی‌های دیگری که می‌آمدند عیادت و ابراز محبت می‌کردند به همه آنها گفتم که بروید خاطرات خودتان را بنویسید تا در آینده مردم حقایق را بدانند. اما آقای جمشید آموزگار حرف خیلی قشنگ و زیبایی را زد که خیلی شنیدنی و قابل فکرو تأمل است.

آقای آموزگار گفت که یک رجل سیاسی را در انگلستان زندانی کردند. چون مدت زندانی او طولانی بود تصمیم گرفت بنشیند و با توجه به اقوال گذشتگان تاریخ انگلستان را بنویسد.

مدتی مشغول این کار بود که یک روز در حیات زندان بین عده‌ای زندانی دعوا شد. پس از خاتمه نزاع از چند تن از زندانیان مآوقع حادثه را جویا گردید. هر کسی آن ماجرا را یکجور تعریف کرد! یعنی از یک حادثه پنجاه رقم روایت!

این بود که به سلول خودش بازگشت و همه آنچه را که براساس اقوال و روایات گذشتگان نوشته بود پاره کرد و دور ریخت!

به نظر من الان که رجال ما زنده هستند خوب است هرچه را به یاد دارند و شخصا شاهد و ناظر بوده اند بنویسند و یک عده تاریخ نگار اینها را پاک و پاکیزه روی هم بریزند و موارد مشابه را در بیاورند و حقایق را استخراج کنند و یک تاریخ مفصل و ماندنی را تدوین کنند.

الان دوره ای نیست که کسی بتواند دروغ بگوید، چون همه زنده هستند و می آیند دروغها را فاش می کنند و دروغگو رسوا می شود.

یک خواهش دیگر هم دارم که خودم هم می دانم نشدنی است. اما شاید چند نفر پیدا بشوند و این خواهش مرا اجابت کنند.

حالا این خواهش چه است؟ عرض می کنم.

قدرت های خارجی همیشه در ایران آدم های زیادی داشته و دارند و در آینده هم خواهند داشت.

شما بهتر از من می دانید که این سرمایه داران بزرگ که دفتر کار آنها صد طبقه است و درآمد یک ماه آنها از ثروت یکسال کل فروش نفت ایران بیشتر است حاکمان اصلی دنیا هستند.

در همین آمریکا کارخانه دارها هستند که رئیس جمهور می آورند و می برند! رای مردم هم نمایش است و برای سرگرمی است. یک نوع فریب کاری است و بس! من قسم می خورم که همیشه محمدرضا از طریق دوستانی که در آمریکا داشت می دانست که رئیس جمهور بعدی آمریکا چه کسانی می باشد! یعنی حتما قبل از رای گیری! همیشه اینطور بوده که در دنیا پول و ثروت و سرمایه حکومت کرده است. در دنیا هم همینطور است. همیشه کشورهای ضعیف تیول ممالک قوی بوده اند. حالا در یک مملکت که جمعیت کم دارد یا مساحتش کم است و یا شرایطش فرق می کند رسماً فرماندار انگلیسی می گذارند و حکومت آن تابع مستقیم انگلیس است و یا مثل هاوایی و پاناما به خاک آمریکا منضم می شود و در یک مملکت دیگر بطور غیر مستقیم عوامل خود را نفوذ می دهند.

شما همیشه دیده اید که امثال وثوق الدوله ها در دستگاه حکومت ایران بوده اند که مطابق دستور لندن قرارداد نفت تنظیم می کردند. این قدرت های بلامنازع سالها آدم تربیت می کنند و وسائل ترقی او را فراهم می آورند و او را در مقامات مختلف رشد و نفوذ می دهند.

چقدر خوب است بعضی از این اشخاص قبل از اینکه از دنیا بروند بیایند سفره دل خود را پیش مردم باز کنند و اسرار نهفته فاش بگویند. این می شود تاریخ ایران. اینها ارزش دارد. خوب است این آدم های مرموز بیایند و به مردم بگویند که چرا انگلیسی ها سه بار در ایران

دست به تعویض شاه زدند. یکبار احمد شاه را بردند و یکبار رضا (شاه) را بردند و یکبار هم محمدرضا (شاه) را؟!!

خوب شما ببینید چطور اسدالله علم با کمال شهامت به محمدرضا می‌گفت که مشیرو مشار دولت فحیمه انگلستان است.

علم از ملکه انگلستان لقب اشرافی لرد و سرگرفته بود و خلاصه لقبی در انگلستان نبود که به او نداده باشند!

یک پدر سوخته دیگری بود به نام «شاپورجی» که با پررویی به محمدرضا می‌گفت من قبل از اینکه تبعه ایران باشم نوکر ملکه انگلستان هستم!

ما از امثال این آدم‌ها که جاسوس و نوکر آشکار و یا پنهان انگلیسی‌ها و آمریکائی‌ها بودند دوربرمان زیاد داشتیم.

.....

رضا در اوایل آدم با دین و ایمانی بود، اما کم کم تحت تاثیر چند نفر از درباری‌ها ذهنش کمی عوض شد و از تعصب مذهبی اش کم شد.

آن موقع در محله سنگلج تهران یک نخل بزرگ نگهداری می‌شد که در روزهای عزاداری پنجاه- شصت نفر زیر آن می‌رفتند تا این نخل را بلند کنند و در تهران بگردانند!

تهران که می‌گویم هم سن و سالهای من می‌دانند یعنی چه. تهران متشکل بود از چند محله از قبیل سنگلج، بازارچه قوام، سید نصرالدین، سر قبر آقا و بهارستان سروه تهران به بهارستان و دروازه قزوین ختم می‌شد. چند تا دروازه اطراف تهران بود و دور شهر هم خندق کشیده بودند.

شب‌ها پل‌های چوبی روی خندق‌ها را برمی داشتند تا کسی نتواند عبور و مرور نماید.

اگر هوا خشک بود گرد و خاک و غبار در شهر جریان داشت و اگر یک کمی باران می‌آمد تمام سطح شهر را گل ولای فرا می‌گرفت.

سر هر محله و کوی و برزن هم عده ای داش مشتی و قداره بند که گردن کلفت محل بودند ایستاده بودند و از کسبه و اهالی محل باج می‌گرفتند.

روزهای تاسوعا و عاشورا هر محله ای دسته سینه زن و زنجیر زن خودش را داشت و این دسته‌ها راه می‌افتادند و وقتی به هم می‌رسیدند بر سر این که کدام دسته باید اول عبور کند زد و خورد می‌کردند و امکان نداشت در ایام عزاداری بین دسته‌های سینه زن و زنجیر زن زد و خورد و نزاع نشود و عده ای لت و پار و مجروح و مقتول نشوند.

رضا هم دسته مخصوص خودش را داشت. (البته این مربوط به قبل از سلطنتش است).

رضا قزاق‌ها را که در عشرت آباد بودند با وضع آبرومندانه ای سامان می‌داد و خودش هم جلوی دسته درحالتی که گل به سرور ویش مالیده بود با پای برهنه راه می‌افتاد و سینه می‌زد.

دسته قزاق‌ها خیلی تماشایی بودند، چون همراه خودشان یک دسته بالابانچی هم داشتند که مارش عزرا می‌زدند، و قزاق‌ها نوحه‌های جالبی می‌خواندند. فی المثل می‌گفتند:

اگر در کربلا قزاق بودی حسین بی‌یاور و تنها نبودی!

رضا با آن قد و قامت رشید در جلوی دسته و سایر قزاق‌ها به ترتیب درجه و منزلت نظامی در پشت سر او ردیف شده و سینه می‌زدند.

من همیشه خاطره دسته قزاق‌ها را در ذهنم نگهداری کرده ام. در عشرت آباد یک عمارت کلاه فرنگی و یک باغ بزرگ از زمان ناصرالدین شاه باقی مانده بود که در زمان احمدشاه هنگ اسواران در آن محل مستقر بود.

دسته قزاق‌ها از عشرت آباد (هنگ اسواران) که در واقع خارج از شهر بود راه می‌افتاد و می‌آمد به محل باغ ملی (میدان توپخانه) که در وسط آن یک میدان بزرگ مشق و رژه وجود داشت. گرد و خاک زیادی به هوا برمی‌خاست و خلاصه هنگامه ای دیدنی بود.

حالا می‌رسم به آن خاطره ای که بعد از این همه داستان گفتن می‌خواهم برایتان عرض کنم.

در حدود یک سال مانده به سلطنت رضا (تاریخش درست یادم نیست) احمد شاه به فرنگ رفته و در پاریس سکنی گزیده بود.

در ایام عزاداری آن سال در تهران شایع گردید که وهابی‌های حجاز به مرقد (مطهر و مقدس) حضرت محمد (ص) حمله و آنجا را ویران کرده اند.

در این موقع مردم تهران آن نخل بزرگ محله سنگلج را برداشته و حرکت کردند.

دستجات مردم از گوشه و کنار شهر تهران حرکت کرده و به طرف میدان توپخانه که دارای محوطه بزرگ و وسیعی بود سرازیر شدند.

دسته قزاق‌ها هم مثل سایر دستجات راه افتاده و خود را به میدان توپخانه رسانده بود.

مردم خشمگین و عصبانی مشت‌های خود را رو به هوا تکان داده و مرتب فریاد می‌زدند یا محمد، یا محمد!!

در این اثنا عده ای از مردم متوجه حضور رضا که در آن موقع فرمانده قزاق خانه بود می‌شوند و او را روی دست بلند می‌کنند. مردم همانطور که رضا را روی دست بلند کرده بودند به نفع قزاق‌ها شعارهای مختلف داده و تصورشان این بود که قزاق‌ها می‌توانند بروند حجاز (عربستان) از متجاوزین به حریم مرقد مبارک حضرت رسول (ص) انتقام گرفته و آنها را گوشمالی بدهند. به همین جهت نوع شعارها عوض شد و جنبه حمایت از قزاق‌ها و علی‌الخصوص رضا را گرفت.

در آن موقع وسایل فیلمبرداری و عکاسی پیشرفته و مجهز و مدرن مثل امروز وجود نداشت و فیلم‌ها صامت بود و خیلی عقب افتاده و ابتدایی.

من چند حلقه از این فیلم‌های اولیه را که مربوط به جشن کشف حجاب، جشن افتتاح راه آهن سراسری و مراسم رژه در جلالیه و عروسی فوزیه می‌شود دارم.

خلاصه اینکه حالا یا در میان جمعیت بوده و یا روی پشت بام ساختمان‌های اطراف بوده و یا طور دیگری که من نمی‌دانم! یک نفر از سفارت انگلستان از این مراسم فیلم برداری می‌کند و این فیلم را می‌برند به پاریس و جلوی احمد شاه نمایش می‌دهند.

احمدشاه ملاحظه می‌کند مردم مشت‌هایشان را رو به هوا تکان می‌دهند و حرف‌هایی می‌زنند. البته چون فیلم صامت بوده چیزی از محتوی کلام مردم دستگیرش نمی‌شود.

از افرادی که فیلم را برایش برده بودند می‌پرسد: «این مردم چه می‌گویند؟»

جواب می‌دهند که مردم علیه احمدشاه شعار داده و می‌گویند: «ما شاه را نمی‌خواهیم!»

بعد در همان فیلم می‌بیند مردم رضا را روی دست بلند کرده اند.

مجددا می‌پرسد: «راجع به این بابا چه می‌گویند؟»

پاسخ می‌دهند: «مردم می‌گویند ما رضا خان را می‌خواهیم!!»

این داستان را بعدها یک نفر که در موقع نمایش فیلم در حضور احمدشاه بوده برای رضا تعریف کرد و من هم در آن مجلس بودم، با گوش خود شنیدم.

شخص راوی می‌گفت: «وقتی احمدشاه این فیلم را دید چون نمی‌دانست در واقع مردم به خاطر جسارت و هابی‌ها به مرقد مطهر حضرت رسول (ص) خشمگین هستند خشم آنها را متوجه خودش دید و از آنجا که فوق العاده آدم ترسو و بزدلی بود گفت: «من دیگر هرگز پا به ایران نخواهم گذاشت تا یک مشت رعیت وحشی جان مرا بگیرند!» تاریخ آن را خوب به خاطر ندارم اما مطمئن هستم که قبل از کودتای حوت 1299 و اعلام سردار سپه شدن رضا بود.

رضا این داستان را خیلی دوست داشت و تا روزی که در ایران بود و ماجرای مربوط به ورود متفقین به ایران و تبعیدش به جزیره موریس پیش نیامده بود وقت و بی وقت به آن اشاره می‌کرد و معتقد بود که این حادثه، که هیچ ربطی به او نداشته، نقطه شروع موفقیت و حرکت او به طرف سلطنت و دستیابی به تاج و تخت پادشاهی بوده است!

.....



فرح متاسفانه رعایت آبرو و پنهان کاری را نمی کرد و عمدا و عالما کاری می کرد که به محمدرضا لطمه بخورد. یک روز آقای صاحب اختیار که از زمان پدر خدا بیامرزش در کاخ بزرگ شده و پدرش هم خادم ما بود و با من صمیمیت داشت پیش من آمد و من دیدم خیلی این پا و آن پا می کند و مثل این است که می خواهد چیزی بگوید ولی نمی تواند!

بالاخره زیر زبانش را کشیدم و با ترس و لرز و خجالت و هزار اما و اگر و ببخشید و جایی نگوئید و اینگونه مقدمات گفت: قربانت کردم. آیا این درست است که شهبانوی مملکت دوست پسر داشته باشد و او را با خود به داخل کاخ بیاورد؟

البته ما می دانستیم که فرح با فریدون جوادی قاطی شده اما نه اینکه او را به کاخ بیاورد!

خوب چکار می توانستم بکنم؟ اگر می خواستم به محمدرضا بگویم درست نبود و پسر ناراحت می شد. این بود که خودم فرح را خواستم و به او نهیب زدم که زنیکه ... خجالت نمی کنی این قبیل کارها را در جلوی چشم کارکنان دربار انجام می دهی؟ فرح گفت درست گفته اند شاه می بخشد، شیخ علیخان نمی بخشد! خود محمدرضا مرا آزاد گذاشته، آنوقت باید به تو حساب پس بدهم؟ من آزاد هستم و اختیار پایین تنه ام را دارم!

خلاصه خیلی بی حیایی کرد و من هم بکلی با او قطع رابطه کردم و تا امروز که به خارج از کشور آمده ام بیشتر از 5 سال است یک کلمه با او حرف نزده ام. من شخصا لیلی جهان آرا (امیرارجمند) را در شلوغ کاری های فرح مقصر می دانم. این زن یک افکار مخصوصی داشت که در هیچ آدمی نبود.

مثلا می گفت آدم ها اگر در حضور هم معاشقه و مغازله و زناشویی کنند لذتش دو صد چندان می شود و خودش همیشه مجالس چند نفره راه می انداخت و گاهی که مرد کم می آوردند از همین خدمه دربار صدا می کردند و می بردند به داخل محفل خودشان!

اعتقاد زن وشوهر را خلاف عادت انسان و یک عمل خرافی و نشانه عقب ماندگی می دانست و می گفت وقتی مردها می توانند چند زن و چند معشوقه داشته باشند چرا ما زن ها نتوانیم؟!

من از اول با این زن مخالف بودم و خیلی به محمدرضا می گفتم که او را به کاخ راه ندهد اما نمی دانم چه دلیلی داشت (شاید به علت کمرویی ذاتی محمد رضا بود) که محمدرضا هم از پس این زن بر نمی آمد و در برابر او تسلیم بود!

جمشید آموزگار

محمدرضا تحت فشار آمریکائی‌ها جمشید آموزگار را نخست وزیر کرد. زن جمشید آموزگار آلمانی بود و خود آموزگار هم تبعه آمریکا بود. یعنی اینکه هم تبعه ایران بود و هم تبعه آمریکا (دولیتی) و پاسپور آمریکائی هم داشت.

از آن قدیم که پست وزارت داشت هر وقت پیش محمدرضا صحبت می‌شد سفارش آمریکا را می‌کرد و به محمدرضا می‌گفت انگلستان دیگر در دنیا وزنه ای به حساب نمی‌رود و آمریکایی‌ها آقای دنیا هستند. آموزگار می‌گفت آمریکا مثل یک شیر است که شکار می‌کند و می‌خورد و انگلستان و فرانسه و آلمان هم شغال‌های و کفتارهایی هستند که اطراف اوپرسه می‌زنند تا از بازمانده غذایش بهره ای بگیرند و استخوانی نصیبشان شود!

با محافل اقتصادی عمده دنیا هم ارتباطات صمیمانه داشت و اینطور که محمد رضا می‌گفت صندوق بین المللی پول و بانک جهانی به محمدرضا توصیه کرده بودند برای بهبود وضع اقتصادی مملکت جمشید آموزگار را که یک نفر اقتصاددان است در راس دولت قرار بدهد.



از آن طرف هم کارتر رئیس جمهور شده بود و در مورد حقوق بشر به ایران فشار می‌آورد و محمدرضا با رعایت این مسایل بهتر دید جمشید آموزگار را که یک نفر آمریکائی ایرانی تبار به حساب می‌آمد در پست نخست وزیری بگمارد که مطابق قانون اساسی اول نفر مملکت بود. یادم هست وقتی کارتر رئیس جمهور شد همین آقای ژیسکار دستن رئیس جمهور فرانسه که از زمان‌های قدیم، یعنی از آن موقعی که یک کارمند ساده وزارت خارجه فرانسه بود با ما آشنائی داشت به محمدرضا گفته بود مواظب این کارتر باشید که یک بلا و مخاطره حتمی است!

اصلا این دمکرات‌های آمریکا از قدیم الایام با ما بد بودند و شما دیدید که در زمان جان کندی هم اوضاع ایران را بهم ریختند.

اشتباه نکنید از بحث خودمان دور نیفتادم. حالا می‌خواهم برگردم به همان مسایل داخل کاخ و دربار.

از وقتی که آموزگار نخست وزیر شد هویدا شروع به تحریکات کرد تا هر طور که هست دولت آموزگار را تضعیف کند و نگذارد آموزگار خودش را نشان بدهد.

سیزده سال تمام هویدا آدم‌های خودش را داخل دستگاه‌های مختلف نفوذ داده بود و همچنان در ادارات و دستگاه‌های مملکت صاحب اقتدار بود. آموزگار هر روز می‌آمد و از وضعیت موجود و مقاومت‌هایی که در برابرش می‌شد گله و شکایت می‌کرد.

در اینجا محمدرضا بزرگترین اشتباه عمرش را کرد و چون حوصله این قبیل گله‌گذاری‌ها را نداشت به فرح ماموریت داد تا به مشکلات آموزگار رسیدگی کند. حقیقت این است که محمدرضا در برابر هویدا یک نوع ملاحظاتی داشت و نمی‌خواست بطور جدی با او برخورد کند.

فرح از این موقعیت جدید استفاده کرد و شروع به مداخلات جدی در امور مملکتی نمود و اعوان و انصار خودش را هم در تصمیم‌گیری‌های عمده وارد کرد. حتی کار به جایی رسید که به واشنگتن رفت و با کارتر مذاکرات سیاسی نمود.

ما آنقدر بدبخت شده بودیم که رضا قطبی هم در کارهای مملکت مداخله می‌کرد. رفت و آمدهای فرح به واشنگتن و دوستی و رفاقتی که با روزالین کارتر زن رئیس‌جمهور بهم زده بود باعث شد خودش را در جایگاه شاه مملکت احساس کند و در اموری که اصلاً به او مربوط نمی‌شد مداخله نماید. من از سال 1356 به محمدرضا هشدار دادم که مادر جان مواظب زنت باش. حالا خدمت شما عرض می‌کنم که حتماً بنویسید تا مردم بدانند فرح محمدرضا را وادار کرد او را نایب السلطنه کند. بهانه فرح این بود که اگر اتفاقی برای محمدرضا بیفتد چون سن رضا (نوه عزیزم) قانونی نیست مملکت بدون پادشاه می‌ماند.

اما می‌خواست ادای انگلستان و هلند را در بیاورد و خودش به عنوان ملکه فرح پادشاه ایران بشود و من حتی بعید نمی‌دانستم که محمدرضا را چیز خور کند و خودش شاه بشود. من گاهی اوقات یاد ایام سلطنت و شوکت شوهر مرحوم می‌افتادم که در آن موقع محیط کاخ سعدآباد و صاحبقرانیه و کاخ شهری، و کلاً "محیط خانواده سلطنتی حرمت داشت و هر کس و ناکسی نمی‌توانست وارد آن شود. یادم هست یکبار رضا با چوب دستی دنبال ارنست پرون کرد و او را کتک زد! چرا؟ برای اینکه وارد محدوده کاخ اختصاصی رضا شده بود.

حالا می‌دیدیم هر آدم‌بی‌سروپایی به صرف آنکه در پاریس هم‌کلاسی و دوستان فرح بوده است و یا اینکه جز و فامیل دیبا است آزادانه وارد محیط کاخ‌ها و زندگی ما می‌شود!

همین آقای کریم پاشا بهادری که من سخت مخالف او بودم توسط فرح حمایت می‌شد و فرح او را آورده و مدت‌ها رئیس دفتر و دستک خود کرده بود، چون کریم پاشا در پاریس هم‌کلاسی فرح بوده است. هوشنگ نهاوندی هم از این قماش دوستان فرح بود. ده‌ها و صدها نفر از این آدم‌ها را فرح آورد و حمایت کرد و به پست و نان و آب و ثروت رساند.

همین دخالت‌ها باعث شد که کم‌کم پسر من (محمدرضا) خودش را در محاصره یک مشت سوسول‌های تازه از پاریس آمده ببیند.

اینطور که اشرف می‌گوید این پسر قرتی (رضا قطبی) نطق نوشته و داده محمدرضا در تلویزیون بخواند (پیام "صدای انقلاب شما را شنیدم") و همین نطق باعث سقوط محمدرضا شده! امیدوارم نوه‌های عزیزم از این صراحت لهجه من ناراحت نشوند.

.....

یک توضیح از مصاحبه کنندگان:

آخرین جلسه دیدار و گفتگوی ما با ملکه پهلوی- همسر اول رضا شاه- خانم تاج الملوک در 20 مارس 1979 در نیویورک بود. درحالی که قرار بود مجدداً در پایان همان ماه با ایشان ملاقات کرده و گفتگوهای خود را پی بگیریم، مطلع شدیم که ایشان در بیمارستان مرکزی نیویورک دارفانی را وداع گفته است.

با درگذشت ملکه پهلوی (ملکه مادر) گفتگوی ما نا تمام و بسیاری از سئوالاتمان بی جواب ماند.

پس از درگذشت ملکه پهلوی در نظر داشتیم به جهت رعایت احترام خانواده سلطنتی سابق ایران و بویژه شاهدخت اشرف این نوارها را در اختیار ایشان گذاشته و برای انتشار آنها به صورت کتاب کسب اجازه نماییم. اما رویداد تاسف باری ما را از این تصمیم منصرف و وادار کرد تا متن نوارها را بروی کاغذ پیاده کرده و بمنظور ادای دین به یک زن رنج کشیده، منتشر و به آگاهی ایرانیان در همه نقاط جهان برسانیم.

ماجرای از این قرار بود که پس از درگذشت ملکه مقتدر پهلوی- همسر رضا شاه مادر محمدرضا شاه- زنی که مقتدرترین نخست وزیران ایران همچون قوام السلطنه به دستان او بوسه می زدند و بسیاری از سیاستمداران و رجال طراز اول و امرای ارتش کشور با اشاره او می آمدند و می رفتند جنازه او که در بیمارستان مرکزی نیویورک تک و تنها و در نهایت غریبی مرده و در روز مرگ هیچکس بالای سراو نبود، هفته ها روی زمین ماند و کسی برای دفن او اقدامی نکرد.

پس از مرگ وی هیچیک از بازماندگانش حاضر به پرداخت مخارج بیمارستان و مخارج کفن و دفن او نشدند و جنازه ملکه قدرتمند ایران برای نزدیک به دو ماه در سردخانه بیمارستان بلا تکلیف باقی ماند!

ما (تهیه کنندگان نوار مصاحبه های ملکه تاج الملوک) که برای مدت چندماه جهت ضبط نوارهای مصاحبه در اطراف او بودیم، از این برخورد غیرانسانی با ملکه تاج الملوک شگفت زده شدیم. بویژه آنکه متوجه شدیم حتی رضا پهلوی نوه ارشد بانو تاج الملوک که وارث ثروت عظیم چندین میلیارد دلاری پدرش می باشد از پرداخت چند هزار دلار جهت انجام مراسم خاکسپاری مادر بزرگش امتناع کرد.

هریک از بازماندگان خانواده پهلوی پرداخت مخارج بیمارستان و کفن و دفن را به دیگری حواله کرد، تا سرانجام فرح پهلوی مبلغ پنج هزار دلار از پاریس برای غلامرضا پهلوی فرستاد و از او خواست تا این پنج هزار دلار را صرف مراسم دفن تاج الملوک کند. اما متأسفانه غلامرضا پهلوی که آلوده به مواد مخدر است و از نظر خست و پول پرستی شهره خاص و عام می باشد پول اهدائی فرح را به جیب زد و صرف اعتیاد خود نمود!

سرانجام جنازه همسر قدرتمند رضا شاه و مادر محمدرضا شاه پهلوی با کمک شهرداری نیویورک و در ضمن خاکسپاری افراد معتاد، ولگرد، بی خانمان و جنازه های فاقد هویتی که هر روز شب در گوشه و کنار بندر نیویورک کشف می گردند بدون هیچگونه مراسمی در گور دسته جمعی و بی نام و نشان مخصوص این افراد به خاک سپرده شد.

ما (مصاحبه کنندگان با ملکه پهلوی) از این امر دچار شگفتی و در عین حال تاسف عمیق شدیم و تصمیم گرفتیم برای ادای دین به پیرزنی که در نهایت صداقت بارها ما را به حضور پذیرفت و در عین بیماری و

کهولت سن وضعف مفرط قوای جسمی پاسخ‌های صبورانه ای به سئوال‌اتمان داد صحبت‌های او را بدون هرگونه دخل و تصرف و کوچکترین ویراستاری و اصلاح به چاپ برسانیم.

درپایان وظیفه خود می‌دانیم تا از آقایان صاحب دیوان، صاحب اختیار و خانم فیروزه رستمی ندیمه مخصوص ملکه پهلوی که امکان واسباب انجام این مصاحبه‌ها را فراهم آوردند سپاسگزاری نماییم.

لندن

18 اگوست 1980

ملیحه خسروداد- تورج انصاری- محمود علی باتمانقلیچ

مادر فرح پهلوی نیز در صفحه 506 خاطرات خود همین نکته را اینگونه می‌نویسد:

«پس از مرگ «تاج الملوک» جنازه او روی زمین ماند و هیچ کدام از بازماندگان خانواده پهلوی حاضر نشدند مراسمی برای خاکسپاری او برگزار و هزینه کفن و دفن او را بپردازند. نهایتاً فرح که درپاریس زندگی می‌کرد 5 هزار دلار برای غلامرضا پهلوی که در امریکا بود فرستاد تا ملکه تاج الملوک را دفن کند. غلامرضا این 5 هزار دلار را به جیب زد و خرج خاکسپاری تاج الملوک نکرد و جنازه به عنوان بی‌بضاعت توسط شهرداری نیویورک به خاک سپرده شد. دکتر لاجوردی که در مراسم خاکسپاری حضور داشته است می‌گوید تاج الملوک به عنوان بی‌خانمان HOMELESS بدون هیچگونه تشریفات و یا کفن و یا تابوت همراه با تعدادی از الکلی‌ها و معتادانی که طی آن هفته در گذشته بودند در یک گور جمعی به خاک سپرده شد.

موقعی که ملکه مادر در بیمارستان نیویورک بستری بود بر سر جواهرات او بین شمس و اشرف از یک سو و غلامرضا از سوی دیگر درگیری و دعوا پیش آمد و معلوم شد شمس به اندازه 15 میلیون دلار جواهرات ملکه مادر را ربوده است. اشرف در این میان راه حل را پیشنهاد کرد و قرار شد جواهرات را به شهرام بدهند تا او بفروشد و پول را بین فرزندان ملکه مادر به نسبت تقسیم کند.



گورستان هارت آیلند محل دفن ملکه تاج الملوک

پایان